

البيدور

آلن گارنر



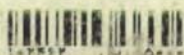
داستان «الیدور» سرشار از حوادثی است که خواننده کمتر انتظار آن را دارد: بدین ترتیب که رفتن قهرمانان داستان یعنی «نیکولا»، «دیوید»، «روند» و «هلن» به جستجو و اکتشاف خیابان‌های دوردست «منچستر»، ناگهان يك روز معمولی را به روزی دهشت‌بار و شگفت‌انگیز بدل می‌سازد.

بچه‌ها به دنبال يك توپ گمشده به درون کلیسایی متروك و ویران کشانیده می‌شوند و ناگهان خود را در سرزمین «الیدور» می‌یابند، جایی که زمانی «جزیره‌ای سبز فام در پرتو ستارگان» بوده است و اینك تاریکی و دهشت بر آن سایه افکنده است.

بچه‌ها برای نجات سرزمین «الیدور» با چهار گنج به خانه بازمی‌گردند و «تا زمانی که گنج‌ها در امان باشند» «الیدور» نیز زنده است. اما حتی خانه آنها که در يك جادهٔ ییلاقی قرار دارد در امان نیست. آنها همیشه در اندیشهٔ «الیدور» و وجود گنج‌ها هستند: آیا تنها الکتریسیتهٔ ساکن است که تلویزیون را خراب می‌کند و پارانزیت ایجاد می‌کند؟ آیا این لکه رطوبت است که بردیوار پستو نمایان شده است، یا شبخ دومرد است؟ شبخ‌ها چیستند و چرا به ناگاه در وسط بوته گل رز پدیدار شده‌اند؟



کتابخانه ملی ایران



بها ۸۰ ریال

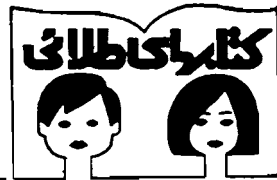
الیدور

نوشتہ : آلن گارنر

ترجمہ : باجلان فرخی

تصاویر : چارلز کیپینگ

زیر نظر : فریدون بدرہای



وابسته به مؤسسه انتشارات امیرکبیر

چاپخانه سپهر، تهران — ۱۳۴۹



فهرست

- ۱ : خیابان پنج شنبه صفحه ۱۰
- ۲ : پرده زرین « ۲۷
- ۳ : مرده و ویران « ۳۲
- ۴ : مالبرون « ۴۱
- ۵ : تپه وندی « ۴۷
- ۶ : « سرود ابله از گرسنگی مرده » « ۵۷

۶۸	«	۷ : اموال عمومی
۷۸	«	۸ : فرجام
۸۶	«	۹ : الکتریسیته ساکن
۹۴	«	۱۰ : پارازیت
۱۰۸	«	۱۱ : گودال
۱۱۵	«	۱۲ : صندوق نامه
۱۲۵	«	۱۳ : شب آرام
۱۳۲	«	۱۴ : مکان های بلند
۱۴۳	«	۱۵ : « صفحه لغزان »
۱۶۱	«	۱۶ : تنگنا
۱۷۰	«	۱۷ : سنان نیزه
۱۸۰	«	۱۸ : « پدی »
۱۹۲	«	۱۹ : سرزمین ویران
۲۰۰	«	۲۰ : نغمه فیند هورن

داستان «الیدور» سرشار از حوادثی است که خواننده کمتر انتظار آن را دارد: بدین ترتیب که رفتن قهرمانان داستان یعنی «نیکولا» ، «دیوید» ، «رولند» و «هلن» به جستجو و اکتشاف خیابان‌های دوردست «منچستر» ناگهان يك روز معمولی را به روزی دهشت‌بار و شگفت‌انگیز بدل می‌سازد .

بچه‌ها به دنبال يك توپ گمشده به درون کلیسایی متروك و ویران کشانیده می‌شوند و ناگهان

خود را در سرزمین « الیدور » می‌یابند، جایی که
زمانی «جزیره‌ای سبزفام در پرتو ستارگان» بوده
است و اینک تاریکی و دهشت بر آن سایه افکنده
است.

بچه‌ها برای نجات سرزمین « الیدور » با چهار
کنج به خانه باز می‌گردند و «تا زمانی که گنج‌ها در
امان باشند» الیدور» نیز زنده است». اما حتی خانه
آنها که در یک جاده ییلاقی قرار دارد در امان نیست.
آنها همیشه در اندیشه « الیدور » و وجود گنج‌ها
هستند : آیاتنها الکتریسیته ساکن است که تلویزیون
را خراب می‌کند و پرازیت ایجاد می‌کند ؟ آیا این
لکه رطوبت است که بر دیوار پستونمایان شده است،
یا شبح دومرد است ؟ شبح‌ها چیستند و چرا به ناگاه
در وسط بوته گل رز پدیدار شده‌اند ؟

« چایلد رولاند به برج تاریک آمد »

« شاه لیر » ، پرده سوم ، صحنه چهارم

خیابان پنجشنبه :

نیکولا گفت : « خیلی خوب . تو خسته هستی . من هم خسته هستم ؛ اما فکرمی کنم اینجا بهتر از خانه باشد . »

دیوید گفت : « هوای اینجا سردتر است . »

« نه چنین نیست ، یادت رفته است دفعه آخر که از خانه خارج

می شدیم چه وضعی بود؟ روزنامه ها روی زمین پهن شده بود و همه روی

چمدانها نشسته بودیم . با این وضع باز هم به یاد خانه هستی ؟ »

دیوید گفت : « اما پولمان ته کشیده است . حتی برای يك فنجان

چای هم کافی نیست ؛ خوب پس چه باید کرد ؟ »

« نمی دانم ، اما باید فکری کرد . »

پشت مجسمه « وات » روی نیمکتی نشستند . شکلی که مجسمه -

ساز به صورت مجسمه داده بود خشن و جدی بود ، اما کبوترها مجسمه

را به شکلی در آورده بودند که گویی از « منچستر » سخت بیزار است .

هلن گفت : « می توانیم به « لوئیس » برویم و سوار آسانسور شویم . »

نیکولا گفت : « من که از این کار خسته شده ام ؛ به علاوه آنها مواظب

ما بودند ؛ این بار به زور بیرونمان می کنند . » ۱۰

« پله برقی چطور است ؟ »

« در این شلوغی کار جالبی نیست . »

دیوید گفت : « پس بهتر است باز هم به خانه برگردیم . رولند با

ماشین راهنما* چه کاری کردی ؟ »

رولند چند قدم دورتر از بچه‌ها سرگرم کار با ماشین راهنما بود .

ماشین راهنما بزرگ بود و پر از دندانه و چرخ و صفحات گوناگون .

« کمی درهم است ، بیایید نگاه کنید : این غلتک را می بینید ؟ روی

آن اسامی خیابانها و شماره هر خیابان نوشته شده است . با این ماشین

می توانیم همه خیابانهای منچستر را پیدا کنیم . کار خیلی آسانی است ،

نگاه کنید . »

دسته ماشین را چرخاند ؛ غلتک چرخید و اسامی خیابانها درهم

شد .

نیکولا گفت : « باید چرخ و دنده‌های ظریف و دقیقی داشته باشد

که چنین خوب کار می کند . »

بعد از چند ثانیه سرعت غلتک کمتر شد . رولند انگشتش را روی

قسمتی از شیشه ماشین قرار داد و گفت : « وقتی که غلتک متوقف شود جایی

را که می خواهیم در این قسمت نمایان خواهد شد . »

غلتک سرعتش کمتر و کمتر شد و بعد از حرکت ایستاد .

هلن گفت : « خیابان پنجشنبه . رولند انگشت را بردار ! ۱۰ ، ۷ »

رولند گفت : « عدد ۱۰ علامت منطقه پستی است . دسته ماشین را

می چرخانیم تا شماره هفت در ردیف این مربعات قرمز قرار گیرد ، آنوقت

* ماشین راهنمای خیابانها و کوچه های شهر : این ماشین میدان های

مختلف ، خیابانها و کوچه های شهر را با فشار دادن تکه یا چرخاندن يك اهرم

به خواستاران نشان می دهد .

خیابان پنجشنبه در داخل مربع «ل» قرار می‌گیرد، نگاه کنید.»

نیکولا گفت: «من نمی‌توانم چیزی ببینم.»

مربع داخل ماشین‌پراز نقشه خیابان‌ها بود؛ برخی خیابانها آنقدر کوتاه بود که حتی جایی برای نوشتن نام اختصاری خیابان هم نداشت. اما سرانجام بچه‌ها حروف «خ-پن» را در میان حروف درهم دیگر پیدا کردند. دیوید گفت: «(خ-پن) اینطور نیست؟»

رولند گفت: «اسم جالبی است. خیابان پنجشنبه بهتر است برویم ببینیم چطور جایی است. فکر نمی‌کنم زیاد دور باشد؛ حالا مادر پیکدلی هستیم. جایی که مقصد ما است در قسمت راست الدهام قرار دارد. پیدا کردنش زیاد مشکل نیست.»

نیکولا گفت: «به نظر من کار احمقانه‌ای است.»

هلن گفت: «بهتر است به آنجا برویم. خواهش می‌کنم، اگر نرویم تو و دیوید به جان هم می‌افتید. وقتی آنجا را پیدا کردیم و دیدیم به خانه برمی‌گردیم و کسی هم دیگر حرفی ندارد.»

دیوید گفت: «بسیار خوب، من قبول کردم.»

نیکولا گفت: «اما به نظر من باز هم کار احمقانه‌ای است!»

«کار دیگری به نظرت می‌رسد که انجام دهیم؟»

«آه، بسیار خوب رولند، نقشه تو این است که به آنجا برویم،

خوب، برویم، می‌توانی راه را پیدا کنی؟»

«فکر می‌کنم بتوانم، به طرف بالای جاده الدهام می‌رویم و

بعد از خیابانهای پشت میان بر می‌زنیم.»

به راه افتادند و مجسمه «وات» را پشت سر گذاشتند. دیوید و

نیکولا سر حال بودند چون به هر حال این هم کاری بود و از بیکاری بهتر

بود. پس از مسافتی راه‌پیمایی رولند گفت: «این همان دوراهی است

که در جستجویش بودیم ؛ حالا به طرف کوچه بعدی می‌رویم .
نیکولا به هلن گفت : « خانم برای من که جالب است . »
بچه‌ها تا آن روز به خیابان پشت مغازه‌ها نرفته بودند . این تغییر
برای آنها شگفت‌انگیز بود .

هلن گفت : « اِهه ، در جلو ، آن همه ویتترین‌های رنگارنگ و
فرشهای قشنگ ، و اینجا يك زباله‌دان به تمام معنی ! »
اینك از کوچه‌ای می‌گذشتند . کوچه‌ای که دوسوی آن را انبارها
و باراندازها که با چراغ‌های بدون حفاظ روشن می‌شد فراگرفته بود .
جدول‌حاشیه پیاده‌رو کوتاه بود و لبه فلزی داشت ؛ بوی جعبه‌های چوبی
و میوه‌های پوسیده به مشام می‌رسید . بادزن‌های تهویه هوای مانده و بويناك
را از میان دریچه‌هایی که کثافت گرفته بود به صورت بچه‌ها می‌زدند .
در پایان کوچه به محله فقیرنشین ترسناکی رسیدند ، جایی که پیرزن‌ها
در درگاه خانه‌ها ایستاده بودند و پیراهنهای گشاد و کوتاهی به جای
روپوش پوشیده بودند . مردها با کفش‌های دم‌پایی پارچه‌ای روی سکوی
خانه‌ها نشسته بودند و سگ‌ها کاغذهای مچاله شده را در داخل جوی
خیابان بو می‌کشیدند . چرخ زنگ زده دوچرخه‌ای روی سنگفرش
خیابان افتاده بود . در گوشه‌ای چند پسر با دختری که موهایش را بايك
موپیج پلاستیکی به رنگ روشن ، در بالای سرش جمع کرده بود سرگرم
گفتگو بودند .

هلن گفت : « نيك من از اینجا هیچ خوشم نمی‌آید ، بهترینست
به همان کوچه اول برگردیم ؟ »

« نه ، چون فکر می‌کنند ترسیدیم . سعی کن رفتار طوری باشد
که خیال کنند می‌دانیم به کجا می‌رویم و خواسته‌ایم راه رامیان‌بر بزنیم ؛
یا چیزی از این قبیل . »

بچه‌ها از خیابان می‌گذشتند و نگاه‌ها متوجه آنها بود. در نگاه‌ها از دشمنی یا محبت نشانی نبود، اما بچه‌ها احساس ناراحتی می‌کردند و نزدیک همدیگر راه می‌رفتند. دختر کی که با پسرها سرگرم گفتگو بود با صدای بلند خندید، اما شاید خنده او به چیزی بود که یکی از پسرها گفته بود.

بچه‌ها همچنان می‌رفتند.

رولند گفت: «شاید کار خوبی نکردیم؛ بهتر نیست به خانه برگردیم؟»

نیکولا گفت: «راه را گم کرده‌ای؟»

«نه، اما...»

دیوید گفت: «قضیه از چه قرار است؟»

روبروی آنها خیابان همچنان ادامه داشت، اما اینک خانه‌ها متروک و ویران بود.

نیکولا گفت: «عجیب است! بباید، مثل اینست که رولند ما را

به جای بدی نیاورده است.»

رولند گفت: «بهتر است برگردیم.»

«چه گفتی؟ درست وقتی که جالب شده است برگردیم؟! مگر

اینجا راه خیابان پنجشنبه نیست؟»

«چرا - فکر می‌کنم همان راه است.»

«پس برویم.»

تنهاییکی دو خانه نبود که خالی بود، بلکه صفی بعد از صف دیگر و خیابانی پشت خیابان دیگر خانه‌ها متروک بود. علف‌های هرزه از همه جا روییده بود و شکاف سنگفرش پیاده‌روها را پر کرده بود. در خانه‌ها شکسته بود. پنجره‌ها تخته کوبی شده بود و شیشه‌های شکسته دندان‌داری داشت. تنها در برخی از خانه‌ها پرده آویزان بود. این پرده‌ها وقتی که بچه‌ها

به نزدیک خانه‌های رسیدند ناگهان تکان می‌خورد. اما آنها کسی را نمی‌دیدند .

دیوید گفت: «چه محل اسرار آمیزی! اینطور نیست؟ آدم احساس می‌کند که باید درگوشی حرف بزند . راستی اگر وقتی که به پیکادلی برمی‌گردیم آنجا هم کسی نباشد چه ؟»

هلن از یکی از پنجره‌ها به درون اتاقی نگاه کرد: «این اتاق پر از آشغال است!»

«روی در باگج چه نوشته‌اند؟»

«نوشته‌اند نامه‌ها را به شمارهٔ ۴ بدهید.»

«شمارهٔ ۴ هم خالی است.»

هلن گفت: «من که اگر شب در اینجا باشم خیلی می‌ترسم، شما چطور؟»

رولند گفت: «احساس می‌کنم که کسی مراقب ما است.»

دیوید گفت: «عجیب نیست! با بودن این همه پنجره بعید نیست.»

رولند گفت: «این احساس از وقتی که مشغول پیدا کردن خیابان با ماشین راهنما بودیم به من دست داد؛ در تمام طول راه الدهام هم این احساس وجود داشت.»

نیکولا گفت: «رولند، بس کن. تو همیشه خیالپردازی می‌کنی.»

دیوید گفت: «آنجا را نگاه کنید، مشغول خراب کردن خانه‌ها

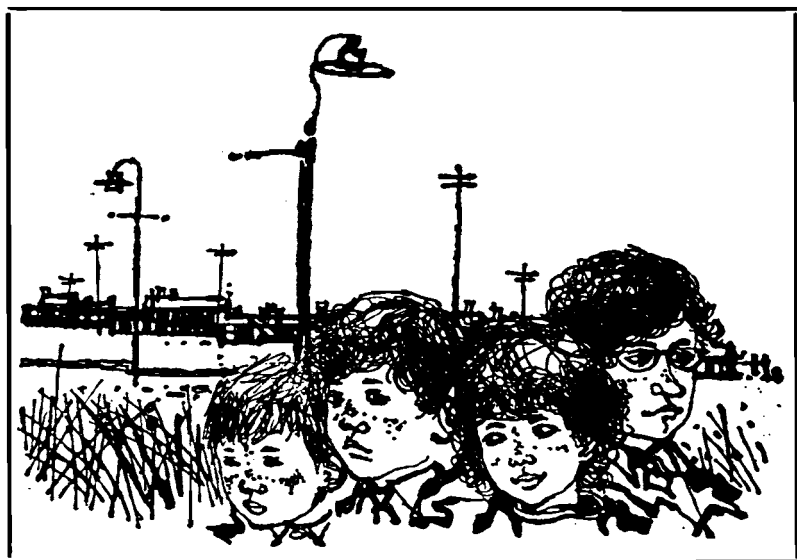
هستند. شاید همین‌الآن کارگرانی را که مأمور این کار هستند ببینیم. می-

دانید، آنها کارشان را بایک وزنهٔ بزرگ آهنین انجام می‌دهند؛ وزنه که از

یک جراثقال آویزان است تاب می‌خورد و خانه‌ها را خراب می‌کند.»

بدون تردید در آن خیابان حادثه‌ای اتفاق افتاده بود. زیرا تنها

دیوارهای جلوساختمانها برجای بود. از داخل پنجره‌ها آسمان پیدا بود،



و پلکان‌ها از میان شیروانیهای وصله‌دار انتهای کاغذ دیوارها بالا می‌رفتند. بچه‌ها در پایان این قسمت از خیابان از رفتن باز ایستادند. خیابان با سنگفرش و پیاده‌رو و تیرهای چراغ‌همچنان ادامه داشت، اما دیگر خانه‌ای نبود؛ تا چشم‌کاری کرد میدانی پر از قلوه سنگ و پاره آجر بود. نیکولا گفت: «پس خیابان پنجشنبه تو کجاست؟» دیوید گفت: «آنجا!»

و با دست تابلوی کوچکی را که بر بالای توده‌ای از آجر قرار داشت نشان داد که روی آن نوشته بود: «خیابان پنجشنبه». نیکولا گفت: «خوب، به هر صورت ما یک راست به اینجا آوردی. همه اینجا با خاک یکسان شده است، و این‌تورا به فکر فرومی‌برد، نیست؟» هلن گفت: «حتماً یک گروه تخریب در اینجا است.»

در میان ویرانی، کلیسایی تک‌و تنها و سیاه بر پای ایستاده بود. این کلیسا ساختمان ساده‌ای بود به سبک دوره «ویکتوریا» با دیوارهایی که با شمع پشتیبانی می‌شد، و پنجره‌های قوس دار، و بام سر‌اشیب. اما مناره

نداشت. در کنار کلیسا يك ماشين خاك بردار خودكار ويك كاميون دیده می شد .

رولند گفت : «من کسی را نمی بینم .»

نیکولا گفت : «شاید داخل کلیسا باشند ، بهتر است برویم ببینیم اجازه می دهند کارشان را نگاه کنیم .»

بچه ها در امتداد راهی که زمانی خیابان پنجشنبه بود، به سمت کلیسا به راه افتادند . وقتی به کلیسا رسیدند حتی شوق و ذوق نیکولا هم فرو نشست زیرا در آنجا نه صدایی بود و نه جنبشی .

« نيك اگر کسی آنجا بود صدایش را می شنیدیم ؛ حتماً کارشان تمام شده است و به خانه رفته اند .»

دیوید دستگیره در کلیسا را چرخاند و در را فشارداد، همچنان که در را تکان می داد صدا در کلیسا می پیچید ، اما به نظر می رسید که در قفل است .

نیکولا گفت : «آنها آلات و افزارشان را این طور رها نمی کنند و بروند؛ شاید برای جای خوردن یا کار دیگری رفته اند و برمی گردند.» رولند گفت: «موتور کامیون هنوز هم گرم است و در اتاق راننده هم ژاکتی دیده می شود.»

«در قسمت بار کامیون هم باز است، معلوم می شود هنوز بارشان را تکمیل نکرده اند.»

« بار کامیون چیست ؟»

«نیمکت های شکسته و تخته های کف پوش اتاق.»

نیکولا گفت: «پس بهتر است منتظر بمانیم . چیز دیگری آنجانیست؟»

« نه - چرا ، هست . پشت چرخ جلو کامیون يك توپ بازی

«بیرونش بیاور ، بازی می کنیم .»
 رولند توپ پلاستیکی سفیدی را که مخصوص بازی فوتبال بود
 از زیر کامیون بیرون کشید و سپس ایستاد .
 «چه شده است ؟ چرا نمی اندازی؟»
 رولند گفت : « گوش کنید ! این صدای موسیقی از کجا است ؟»
 « کدام موسیقی ؟ تو صدایی شنیدی ؟»
 « نه : گوش کن نیک . رولند راست می گوید .»
 صدای ویلنی به گوش می رسد . صدا در آغاز ضعیف بود و
 اندك اندك با نوایی غمبار قوی تر شد . دورتر از آنها پیرمردی تنها در
 گوشه خیابان در زیر تیرشکسته چراغی ایستاده بود . لباس ژنده ای بر
 تن و کلاه مهاله شده ای بر سر داشت .



«چرا اینجا ویلن می زند؟»
 هلم گفت : « شاید کور باشد ؛ بهتر نیست به او بگوییم که در
 کجا است ؟ شاید فکر می کند اینجا مسکون است .»

دیوید گفت : « نه ، کورها موقعیت را از انعکاس صدا تشخیص می‌دهند . تنهایش بگذارید ، شاید مشغول تمرین است . هی رولند ! عجله کن ما منتظر توپ هستیم ! »

رولند توپ را به هوا پرتاب کرد و قبل از رسیدن به زمین آن را با پا زد . او در حدود بیست متر از بچه‌ها دور بود و توپ را طوری زده بود که به طرف بچه‌ها برود ؛ اما توپ یگراست به بالا رفت و چنان سرعت و اوج گرفت که آنها حتی قادر به تعقیب آن نبودند ؛ توپ بالا رفت و بالاتر رفت تا اینکه به وسط پنجره قوسی شکل قسمت غربی کلیسا برخورد و شیشه را شکست و به درون کلیسا افتاد .

دیوید سوت کشید و فریاد زد : « آفرین ! درست به هدف ؟ يك بار دیگر هم این کار را تکرار کن ! »

هلن گفت : « ساکت ! ، مهم نیست ، اینجا را دارند خراب می کنند ، مگر نه ؟ »

رولند گفت : « اما من توپ را محکم نزدم . »
« نه زیاد ! »

هلن گفت : « اهمیتی ندارد ، من می‌روم ببینم می‌توانم وارد کلیسا شوم و توپ را بیاورم . »

دیوید گفت : « همه با هم می‌رویم . »

هلن گفت : « نه ، شما همین جا باشید . ممکن است گروه تخریب برگردند . »

و بعد در پیچ کلیسا ناپدید شد .

نیکولا گفت : « یکی از شیشه‌ها را شکستی . »

— « نيك ! متأسفم . نمی‌خواستم اینطور شود . من فقط ضربه

آرامی به توپ زدم ، اما مثل این بود که خود توپ پرواز می کرد . » ۱۹

نیکولا گفت: «خودش پرواز می کرد؟ باز دچار خیالپردازی شدی؟»
 رولند گفت: «اما واقعاً چنین بود. وقتی که من توپ را زدم ویلن
 آهنگ خاصی داشت، تو نشنیدی؟ این آهنگ تا اعماق مغز من نفوذ
 می کرد، و در تمام مدتی که توپ در هوا بود، تا وقتی که پنجره شکسته
 شد، نوای ویلن طنین انداز بود. تو صدای ویلن را نشنیدی؟»
 «نه. یادم نیست. از پیرمرد ویلن نواز هم خبری نیست. رفته است.»
 دیوید گفت: «خیلی عجیب است. با آنکه توپ پلاستیکی بود،
 اما حفاظ سربی پنجره را شکسته است.»

نیکولا گفت: «آه، بهر حال رولند ضربه خوبی به توپ زد، و
 هان! گوش کن! دوباره صدای ویلن نواز تو بلند شد.»
 صدای ویلن خیلی ضعیف بود، اما با آنکه همان آهنگ پیش
 نواخته می شد، اینک صدا گیرا و آهنگ تند یک رقص بود و هر دم تندتر
 و بلندتر می شد تا اینکه نوت ها در هم آمیخت و بصورت طنینی در آمد
 که آهسته از حد شنوایی گذشت. اما هنوز تا مدتی با آنکه صدا شنیده
 نمی شد، احساس می شد.

بعد سکوت بود و دیگر هیچ.

نیکولا گفت: «هلن چکار می کند؟ توپ را هنوز پیدا نکرده است؟»
 دیوید گفت: «ممکن است نتوانسته باشد داخل کلیسا شود، من
 می روم بینم چه کار می کند.»

نیکولا گفت: «بگو عجله کند.»
 «بسیار خوب.»

نیکولا و رولند منتظر ماندند.

رولند گفت: «من هیچ نمی دانستم که چنین جاهایی هم هست؛

نیکولا گفت: «اینجا از همان مکان‌هایی است که محل متروک نامیده می‌شود. بیشتر این خانه‌ها در بمب باران جنگ خراب شده‌اند، خانه‌های نیمه ویران را هم خراب می‌کنند تا خانه‌های نوبه جای آنها بسازند. به این دلیل بود که خانه‌های نیمه ویران هم خالی بود. آنها را بعد از این خراب می‌کنند.»

رولند گفت: «تا وقتی که خانه‌های جدید ساخته شود ساکنان خانه‌های قدیمی در کجا زندگی می‌کنند؟»

«نمی‌دانم. تو چیزی دیده‌ای؟ اگر ماستقیماً از اینجا پیش رویم، خانه‌های خیابان بعدی خالی نیستند. شاید آنها به خانه‌هایی که در اینجا ساخته می‌شود می‌آیند، و بعد خانه‌های آن خیابان‌ها را خراب می‌کنند.» رولند گفت: «می‌شنوی؟ باز هم صدای ویلن.» صدای ویلن مانند گذشته دور ولی تند بود.

«اما از پیرمرد خبری نیست، کجاست؟»

«رولند، امروز تو را چه می‌شود؟ نگران مباش: او حتماً همین نزدیکی‌هاست.»

«بله، اما کجاست؟ چند لحظه پیش کنار آن تیرشکسته چراغ ایستاده بود، و از اینجا تا خانه‌ها هم فاصله زیادی است. اگر او به آنجا رفته بود ما نه صدایش را می‌شنیدیم نه او را می‌دیدیم.» نیکولا گفت: «از دیوید و هلن خبری نشد. اگر بیشتر تأخیر کنند کارگران برمی‌گردند و هنوز هم توپشان را پیدا نکرده‌ایم.»

«فکر می‌کنی بچه‌ها حالشان خوب است؟»

«آری خوب است. تنها سعی می‌کنند ما را هم به آنجا بکشانند؟» رولند گفت: «ممکن است گرفتار شده باشند و در بروی آنها

قفل شده باشد.»

نیکولا گفت: «اگر اینطور بود ما را صدا می‌کردند. حتماً مشغول کاری هستند. تو اینجا منتظر باش مبادا دزدانه بیرون بیایند، من می‌روم آنها را غافلگیر کنم.»

رولند در گوشه‌ای روی نیمکت شکسته آشپزخانه‌ای که در همان نزدیکی قرار داشت نشست. سردش بود. آنگاه دوباره صدای ویلن برخاست.

رولند از جا جست، از پیرمرد خبری نبود؛ جهت برخاستن صدا را هم با همه دقتش نتوانست تشخیص دهد.

« نیک ! »

صدای ویلن قطع شد.

« نیک ! - نیک ! »

زمین خالی در پرتو خورشید بعد از ظهر وسیع‌تر به نظر می‌رسید. هوا آرام بود. خانه‌ها چنان بودند که گویی در زمینه تیره‌ای نقاشی شده‌اند. چون ساحلی که ازدل دریا دیده شود محو و بیگانه می‌نمودند. در دوردست زنی کالسکه‌کودکی را پیش می‌راند.

« نیک ! »

رولند از روی پاره‌های سنگ و آجر به جانب کلیسا رفت. دری روی پاشنه‌های زنگ زده و شکسته به جلو شکم داده و باز بود. راه ورود را با دو تخته بلند سد کرده بودند. رولند از شکاف تخته‌ها به درون راهروی که به چند اتاق کوچک منتهی می‌شد رفت. آب از رخنه لوله‌ای چکه می‌کرد. چک! چک! چک! بوی دوده و اشیاء مانده و گربه همه جارا پر کرده بود.

اتاق‌ها خالی بودند، و به جز خرده‌ریزهایی که همیشه در اسباب‌کشی‌ها به جامی مانند، چیزی در آنها یافت نمی‌شد. اشیاء اتاق عبارت بود

از يك دفتر ثبت نام گرد گرفته مخصوص مدارس دينی ، يك كتاب مقدس جلد برنجی ، يك عكس سياه و سفيد از تشریفات ويتسون در ۱۹۰۹ ، نسخه‌ای از يك كتاب كه از طرف دسته «پندلبوری» در فوریه ۱۸۸۸ به «جان بدوز» تقدیم شده بود ، يك نعلبکی شكسته و يك كوزه دهان گشاد كه داخل آن از آب مانده و خشك شده رنگ سبزه خود گرفته بود .

« نيك ! »

رو لند داخل تالار كليسا شد .

تخته‌های كف اتاق و ديوارها را كننده بودند و خاك كف اتاق نمايان بود . تمام چيزهای قابل انتقال را كننده و برده بودند ، حتی آجرها را . تالار چون غاری بود . در سمت غربی تالار و در بالای سر رو لند سه پنجره قرار داشت و نور نارنجی رنگی از آنها به داخل نفوذ می کرد . شیشه پنجره وسطی یعنی بلندترین پنجره شكسته بود و شیشه خرده‌ها روی زمین پراكنده بود ، اما از توپ خبری نبود .

« نيك ! هلن ! ديويد ! كجا هستيد ؟ »

تیرگی چون مه بر تالار مسلط بود .

رو لند به عقب ، به راهرو ، برگشت . در آخر راهرو پلكانی قرار داشت .

نرده پلكان را از جا كننده و برده بودند ، اما پلكان برجا بود .

« ديويد ! نيك ! پايين بياييد ! خواهش می كنم مخفی نشويد !

من از اين كار هيچ خوشم نمی آيد . »

پاسخی نیامد . صدای پای رو لند بر پلكان طنین انداز شد . برپا گرد

پلكان در دو اتاق باز می شد ، و هر دو خالی بودند .

« نيك ! »

صدا در كليسا منعكس شد .

« نيك ! ... »

صدا تکرار شد و در پاسخ آن صدایی شنیده شد . صدایی کوتاه و گنگ چون صدای باد در لوله بخاری . بعد صدا بلندتر شد و دیوارها و کف اتاق را لرزاند و کلیسا را به نوسان در آورد . صدای باز و بسته شدن در سنگینی به گوش رسید و بعد جز سکوت چیزی نبود . اینک در کلیسا سکوت بود و سکوت . و در پایین صدای پایی در راهرو شنیده شد .
رولند گفت : « کیست ؟ »

صدای پا به پلکان نزدیک شد ؛ اینک از آن بالا آمد .
رولند صدا زد : « کسی آنجاست ؟ »
صدایی پاسخ داد : « وحشت نکنید . »
رولند صدا زد : « شما کیستید ؟ چه می خواهید ؟ »
اینک صدای قدم‌ها از فراز پلکان شنیده می شد . سایه‌ای روی پاگرد پله افتاد .

رولند فریاد کشید : « نه ! نزدیک‌تر نیاید ! »
ویلن نواز پیر در درگاه اتاق ایستاده بود .
« من به شما آزاری نمی‌رسانم ، نوک آرشه ویلن مرا بگیرید و کمکم کنید . پلکان خطرناکی است . »
پیرمرد لاغر و خمیده بود : می‌لنگید ، صدایش خسته و ناتوان بود و تاب و توانی در او دیده نمی شد . او میان رولند و پلکان ایستاده بود و آرشه ویلن را به طرف رولند دراز کرده بود .
« کمکم کن ! »
« بـ - بسیار خوب ! »

رولند دستش را به سوی آرشه دراز کرد اما به مجرد آنکه دستش به آرشه خورد در نوک انگشتانش احساس تکان و برق گرفتگی کرد و چشمانش برق زد . مثل این بود که پرده‌ای از جلو ذهنش برداشته شد و

دوباره فروافتاد ، و در فاصله کوتاه این برداشتن و افتادن چیزی شگرف دید . اما مدت این دیدار چنان کوتاه بود که از آن فقط یادی گنگ و مبهم در خاطرش ماند .

پیرمرد پرسید : « چه دیدی ؟ »

« چه دیدم ؟ - من چیزی - ندیدم . اما نه ، گویی از میان انگشتانم چیزی دیدم - دژ - دژهایی شعله مانند - شمعی در تاریکی - توفان - توفانی سیاه . »

« مرا به پایین پلکان راهنمایی کن . »

« بسیار خوب . »

رولند شروع به پایین رفتن از پلکان کرد ، به آرامی پایین می رفت ، مات بود ، اما دیگر نمی ترسید .

کلیسا اینک از او دور ، و بدون بُعد می نمود . مثل یک پرده دور نما بود . تنها چیز واقعی پیرمرد و آرشه ویلن او بود .

رولند گفت : « من صدای ویلن شما را شنیدم ، چرا در این مکان دور افتاده که هیچکس نیست ویلن می زدید ؟ »

« من نزدیک شما بودم ، برای شما ویلن می زدم . »

آنها به پایین پلکان و به صحن کلیسا رسیده بودند .

« آرشه را به من بده . »

رولند گفت : « من نمی توانم در اینجا توقف کنم . » اما پیرمرد آرشه را بر شانه اش گذاشت . « من در جستجوی خواهر و برادرانم هستم - »

پیرمرد شروع به نواختن ویلن کرد . « باید آنها را قبل از تاریک شدن پیدا کنم - » آهنگ ویلن آهنگ تند رقص بود .

« ما باید برای بازگشت به خانه به ترن برسیم . این چه آهنگی است ؟ - خواهش می کنم آهنگ را قطع کنید - صدای ویلن آزارم می دهد - خواهش می کنم ! - »

صدای ویلن در فضا طنین انداز بود و در صحن کلیسا منعکس می شد . این همان انعکاس صدایی بود که رولند بر فراز پلکان شنیده بود؛ اما حالا صدا بلندتر بود . صدا در کلیسا می پیچید و موج می زد و دیوارها را تکان می داد . گویی صدا بر تمام وجود رولند پنجه می کشید؛ تا آنجا که احساس کرد با این آهنگ او را به بند کشیده اند .

« خواهش می کنم ! »

« حالا ! در کلیسا را باز کن ! »

« نمی توانم ، در قفل شده است ! »

« در را باز کن ! اندکی وقت بیشتر باقی نیست ! »

« اما - »

« حالا ! »

رولند به سوی در تلو تلو خورد . دستگیره آهنی را در چنگ گرفت و آن را با تمام قدرتش کشید . در باز شد و او خود را بر روی سنگفرش خیابان دید . شروع به دویدن کرد . سرش را به پیش افکنده بود و می دوید ، گویی صدای ویلن او را به پیش می راند .

اما هر چه می دوید به پیاده رو مقابل نمی رسید؛ سنگفرش از زیر پای او در می رفت . باز پس نگر نیست : نمای کلیسا در فضا موج زد و ناپدید شد . اینک او در میان تخته سنگ های ساحل دریایی ایستاده بود . صدای ویلن در صدای شکستن امواج بر روی موج شکنها ، و ریزش طولانی خیزابها محو می شد .

پرده زرین:

صخره‌ای در برابر او قد برافراشته بود. بر بلندی صخره دژی کهنه و ویران نمایان بود. رولند هنوز هم از آوایی که کلیسا را لرزاند گنج و حیران بود. اندک اندک سوز سرد و سوزش ذرات آبی که به چهره‌اش می‌خورد او را به خود آورد. شروع به قدم زدن در امتداد ساحل کرد. صخره جزیره کوچکی بود که ترعه کف آلودی آن را از بقیه ساحل جدایی کرد. بالای سر رولند پل متحرکی دوسوی پرتگاه را به هم می‌پیوست؛ راه دیگری برای گذاشتن وجود نداشت. او باید از صخره بالا می‌رفت و هرچه زودتر این کار را می‌کرد بهتر بود، زیرا حتی در آن موقع که در جستجوی بهترین راه برای بالا رفتن بود موجی بزرگ تا به کمر صخره دامن کشید: مد شروع شده بود و دریا بالا می‌آمد.

صخره به یک سو شیب داشت، و بالا رفتن از آن به علت ارتفاعش فقط باتلاشی سخت ممکن بود. اینک صدای دریا فرونشسته بود، و بادی نمی‌وزید. صخره او را به بیرون پرتاب می‌کرد، و رولند با هر حرکت کوشش بسیار می‌کرد که تعادلش را حفظ کند. عصب مع‌های دستش فشار زیادی را برای چنگ زدن به هر چیز تحمل می‌کرد. می‌دانست که بهتر است به پایین ننگرد، اما یک بار که به بالا نگریست

چنین به نظرش آمد که قلعه با همه هیبتش دارد به روی او می‌ریزد. از آن پس کوشش کرد تنها به آنچه که برای بالا رفتن باید بدان چنگ بزند نگاه کند. شالوده قلعه از سنگهای صاف و تراشیده‌ای ساخته شده بود، که با قوسی به دیوار منتهی می‌شدند اما بین شالوده قلعه و صخره برآمدگی بود که رولند با کوشش زیاد از آن گذشت و خود را به پل متحرک رسانید.



زنجیرهایی که پل را بالا می‌کشیدند پاره شده بودند، ولی رولند توانست خود را از یکی از آنها بالا بکشد و به دروازه قلعه برساند. پل نسبتاً سالم مانده بود، اما در قلعه شکسته بود. از در قلعه گذشت و خود را به حیاط قلعه رسانید. در چهارسوی حیاط چهار برج قرار داشت که دیوارهای نیمه ویرانی داشتند.

دروسط حیاط برجی بلند قرارداد داشت ؛ برجی بلند با چند پنجره .
رولند ندا در داد : « آهای ! کسی اینجاست ؟ »

جوابی نیامد. رولند وارد برج وسط حیاط شد ، و به تالار بزرگی
راه یافت . تالار سرد و تاریک بود و در اکثر نقاط برای نگهداری دیوار-
هایش چوب بست و شمع زده بودند . کف تالار پوشیده از گلبه‌های
خشک بود ، و هوا از بوی پوسیدگی آنها سنگین بود .

در گوشه‌ای از تالار طاق‌نمایی بود و از داخل آن پلکانی مارپیچ
به طبقه بالا راه می‌یافت . از سوراخ‌های دیوار کنار پلکان نوری ضعیف
به درون می‌تابید، و آن چنان ضعیف بود که رولند برای بالارفتن مجبور
بود از دست‌هایش نیز استفاده کند .

نخستین اتاق اسلحه‌خانه بود . در قفسه‌های این اتاق که به اندازه
عرض برج بود چند شمشیر و نیزه دسته چوبی و سپر قرار داشت. رولند
شمشیری را از قفسه برداشت . شمشیر تیز و صیقل خورده بود . این
هم یکی دیگر از عجایب قلعه بود ؛ با آنکه ویران بود ، همه چیز آن
تازه بود. سنگهای ساختمان نو و اثر شیشه‌ها در پنجره‌ها هنوز هویدا
بود .

رولند شمشیر را دوباره در جای خود قرارداد : آنقدر سنگین بود
که استفاده از آن برایش ممکن نبود. از پلکان به سوی اتاق دیگر رفت.
در اتاق را باز کرد و به اتاق خالی خیره شد .

بر دیوارها ، پاره‌های چند دیوار کوب چون رشته‌هایی از برگ
آویزان بود ؛ بر فراز دیوار و نزدیک سقف پنجره‌ای با سه قوس قرار
داشت.... شیشه وسطی پنجره شکسته و روی زمین ریخته بود....

در آتش‌دان خاموشِ روبروی پنجره ، توپ فوتبال سفیدرنگی دیده

می‌شد. رولند توپ را، همانطور که از زیر کامیون بیرون آورده بود، بیرون کشید و در دست گرفت. شکل آن، لکه‌های روغن و غبار آجری که روی آن بودند نشان می‌داد که همانست. به توپ خیره شد، و همچنان که خیره خیره بدان می‌نگریست، صدای آواز مردی را شنید. کلمات را تشخیص نمی‌داد، اما صدا، صدایی جوان بود. آوای این آوازشیاقی را در رولند زنده می‌کرد که ترکیبی از غم و شادی بود.

اندیشید: این آواز از کجاست؟ از اتاق بالا؟ کاش می‌توانستم کلمات را تشخیص دهم. آواز از هر که بود، او اجباری در خویش می‌دید که بدان گوش فرا دهد. گامی به جلو برداشت، آواز قطع شد. رولند زمزمه کرد: «نه.» توپ از دستش به زمین افتاد. و او تا مدتی دراز به صدای جهش آن گوش داد: تاپ - تاپ - تاپ - تاپ - دام - دم - دم، تا اینکه صدا محو شد.

اندیشید: صدا باید از اتاق بالا باشد.

از پلکان بالارفت. به اتاق بالارسید؛ این آخرین اتاق بود، زیرا انتهای پیچ پلکان به علت آنکه به بالای برج بازمی‌شد روشن بود. در این اتاق نیز کسی نبود. در زیر پنجره میز کوتاهی از مرمر سفید قرار داشت. در يك سوی میز پرده زربینی، که گویی آن را از دیوار کنده بودند، افتاده بود.

رولند به سوی میزرفت. میز کاملاً صاف بود، جز آنکه نقش شمشیری بر روی آن کنده شده بود. پرده زربین را برداشت، و روی میز پهن کرد. چین‌های سطح پرده نشان می‌داد که دیرگاهی است مورد استفاده قرار نگرفته است، و نقش شمشیر از زیر پرده نمایان بود.

همچنانکه بازمی‌گشت احساس کرد قلعه می‌لرزد؛ صدایی از درون پنجره، به سوی او موج زد. همان صدائی که در پائین شنیده بود.

صدا از دور دستها بود، اما واضح و قابل تشخیص بود، و رولند توانست
جسته - گریخته بعضی از کلمات آن را دریابد :

«زیباست این دیار، همیشه زیباست ...

به زیر ریزش برف آسای گلبرگها ...»

صدا محوشد. رولند فریاد زد : « نرو ! ، اندکی درنگ کن ! »

صدا دوباره به گوش رسید :

« سرزمینی سحر آمیز ، و سرشار از سرود ... »

رولند به سوی بام دژ دوید ، و در گنگره دژ شنید :

« جزیره سبز فام پرتو ستارگان »

در دور دست، دریا و آسمان خاکستری فام به هم پیوسته بودند و

امواج بر سطح آب همچون نيزه‌هایی از نقره خام می نمودند. از کنار پل

راهی به تپه‌ها می پیوست ، و از آنجا به داخل جنگلی که دامنه تپه‌ها را

پوشانده بود می رفت .

بر جاده مردی در گذر بود . این مرد کسی جز نوازنده پیر نبود.

مرده و ویران:

هنگامی که رولند به کنار دروازه رسید پیرمرد به درخت‌ها رسیده بود . رولند به دنبال او شتافت . جاده از میان پایه‌های سوخته ساختمانها و مزارعی که از گز نه‌های تیغ‌دار پوشیده شده بود می‌گذشت . خاک و خاکستری که زمین را پوشانده بود چون رولند پای بر زمین می‌گذاشت به هوا برمی‌خاست، و رفتنش را کند می‌کرد، و بر بدنش می‌نشست، و چنان خشک بود که پوستش را آزار می‌داد . مگس‌ها در اطرافش وزوز می‌کردند؛ داخل مویش می‌شدند و کوشش می‌کردند روی لب‌هایش بنشینند . آسمان تیره و گرفته بود . با وجود این ، در روشنی آن درخششی بود که چشمها را می‌آزرد . رولند از سرگردانی بیمی نداشت اما تنهایی آزارش می‌داد .

اینک حتی آن آواز دلنشین هم‌زیایی خود را از دست داده بود، زیرا رولند دریافته بود که در کجا پیش از این آن را شنیده است : نوازنده پیر آن ترانه را با ویلن نواخته بود ، و بنابراین ، آن موسیقی خیال انگیزی که وی آن را نغمه رؤیاهای خود تصور کرده بود آهنگ تکرار شده‌ای بیش نبود .

با آنکه رولند می‌خواست خود رابه پیرمرد برساند، ولی اشتیاقش برای رسیدن به جنگل اندك اندك کمتر و کمتر می‌شد. در آغاز چیزی که وی را چنین از جنگل می‌رماند، جز تیرگی و سکوت آن نبود تا آن‌گاه که به نزدیکی جنگل رسید و دریافت که این جنگل چون جنگل‌های دیگر نیست. درختان این جنگل همه مرده و خشکیده بودند. رولند باز پس نگریست: جای دیگری برای رفتن نبود، و از دور، قلعه چون پرتگاهی مخوف بود. مشتی از شن‌ها را برداشت و به گونه‌اش مالید. شن‌ها صورتش را آزار دادند. نه، آنچه بود رؤیا نبود. واقعیت بود. او در آنجا بود، در آن مکان و تنهای تنها.

در درون جنگل جاده به خطی گلناك و نامستقیم بدل می‌شد. قارچ‌ها در هر گوشه در پرتو نور کم‌رنگی می‌درخشیدند، و خزها چون گیسوان آشفته‌ای از شاخه‌ها آویخته بودند. سکوت مرگباری همه چیز را در خود فرو برده بود، سکوتی سنگین که حتی صدای در هم شکستن درختان دور دست و صداهایی را که از اشیاء بی‌جانِ نهان در دلِ مه برمی‌خاست در آن می‌مُرد. مه غلتان بود و بدون وجود باد چرخ می‌زد و در حرکت بود. و درختان کهنسال بلوط با اندك تماسی به آبی سیاه تبدیل می‌شدند. رولند نمی‌دانست چقدر تلاش کرد، و چقدر راه پیمود تا اینکه درختان کمتر و تنکتر شدند، و جنگل به خلنگزاری درپای صخره‌ای که سر به آسمان می‌سایید، ختم شد.

در جنگل درازی راه و طول زمان معنایی نداشت. تمام کوشش رولند این بود که از ماندایی به مانداب دیگر و از تنهٔ پوسیدهٔ درختی به کندهٔ خشکیدهٔ دیگر برسد، تنها بدان امید که خود را از آن لجن‌زار بیرون افکند. اینك خسته و درمانده خود را به خلنگزار رسانید و تن خسته‌اش را به روی علف‌ها رها کرد. جاده را گم کرده بود و تنها بود.

وقتی چشمانش را گشود احساس کرد که تمام تنش درد می‌کند
و او رایارای حرکت نیست . سرما در وجودش رخنه کرده و او را به
زمین میخکوب کرده بود .

به پهلوی خزید و به‌زحمت نشست. سرش را برزانوان تکیه داد.
چندان سردش بود که دیگر حتی نمی‌لرزید .

اگر چه دیرگاهی را در خواب به سر برده بود ، اما هیچ چیز
تغییر نکرده بود . نور همچنان اندک بود و آسمان خاکستری و غمبار.
برخاست و از دامنهٔ تپه شروع به بالا رفتن به‌سوی صخره‌ها کرد .
صخره‌ها بلندتر از آن بودند که او تصور می‌کرد - ستون‌هایی نزدیک
به هم از سنگ‌های خارا بودند که یخبندان و طوفان در آن‌ها تغییراتی
ایجاد کرده بود. رولند با دست و پا از کوره‌راهی که جریان آب در میان
صخره‌ها ایجاد کرده بود بالا رفت و خود را به قله رسانید . اینجا زمین
مسطح بود و باشویی ملایم به دشت مه‌آلودی منتهی می‌شد. دردشت همه
چیز درمه‌فرورفته بود. نه‌هکده‌ای، نه‌خانه‌ای، نه‌دودی و نه نوری بود؛
هیچ چیز دیده نمی‌شد . او تنها بود .

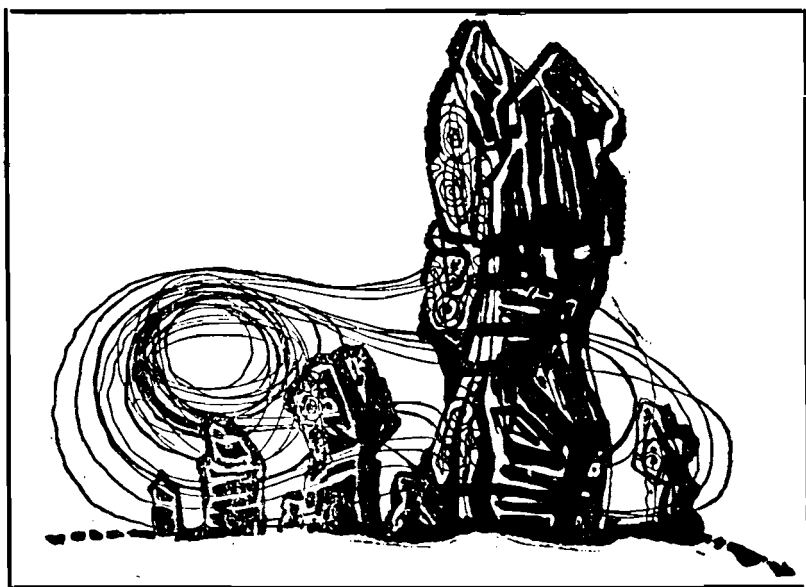
پشت سر او تپه به جنگل می‌انجامید ، جنگلی که پایانش ناپیدا
بود . تنها نشانه‌ای که دلیل زندگی انسان در این سرزمین بود در نزدیکی
اقرار داشت، ولی این نیز چندان آرامشی به او نمی‌بخشید .

دایره‌ای از سنگ‌های ستون مانند سنگ‌های نتراشیده و غول پیکر
بر فراز تپه دیده می‌شد. قسمت بالای این سنگ‌ها بزرگتر از قسمت پایین
آنها بود. سنگ‌ها سه برابر جثهٔ انسان و چون سنگ‌های آتش‌زنه صاف بودند،
و چون مشت‌گسره کرده می‌نمودند که از دل زمین برافراشته باشد .

رو لند قدم در دایره گذاشت . دایره در حدود ۴۰۰ متر بود . در مرکز دایره ایستاد و شروع به نگرستن به اطراف کرد .

از این دایره سنگی، خیابانی از سنگ در امتداد پرتگاه پیش می- رفت. سنگهای دو طرف خیابان تیغه های تیزی بودند که بلندیشان به اندازه ستونهای دایره سنگی بود، اما نازکتر و تیزتر و سهمناکتر از آنها بودند . امتداد این جاده سنگی به تپه مدوری که حدود دو کیلومتر دور بود کشیده می شد .

هوا در اینجا آرامتر بود : چنان آرام که گویی سکوت در خود رو لند نهفته بود. وی از ایجاد هر گونه صدایی پرهیز می کرد، زیرا از شکستن سکوت وحشت داشت .



اندیشید : دایره سنگی شامل چند سنگ است ؟ و از سمت چپ شروع به شمارش سنگها کرد. اینک به عدد هشتاد و هشت رسید. ولی آیا آخرین سنگ سمت راست را هم شمرد؟ دوباره شروع کرد. - هشتاد و پنج، هشتاد و شش، هشتاد و هفت. شاید چشمانش خسته بودند. اما گذشتن نگاه او

در هنگام شمارش از روی يك يك سنگها ، با هیكلهای مبهم و تیره شان ، چنان به نظرش می آورد که سنگ ها حرکت می کنند . - هشتاد و چهار ، هشتاد و پنج ، هشتاد و شش ، هشتاد و هفت . يك باردیگر شمرد : يك ، دو ، سه ، پنج ، شش - نه . يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، شش ، هفت - هوا را کد بود و او احساسی چون گریه داشت . با خود اندیشید: چرا خود را با شمارش سنگ ها آزار می دهم .

« تو باید بایستی و همه این سنگ ها را بشماری ! »

آری ، باید بشمارم - چه کسی این کلمات را گفت ؟ - و خویشتن را دید که به دنبال کسی به عقب سر می نگرد . اما کسی نبود.

سکوت چنان سنگین بود، که اندیشه اش ، همچون صدایی بلند، طنین انداز شده بود .

اندیشید : باید از اینجا بیرون رفت.

شروع به دویدن کرد . قصد داشت به قسمت باز تپه برسد ، و در آغاز متوجه نشد که به اشتباه به میان خیابان سنگی دویده است . از این رو، راهش را به سوی شکاف بین سنگ ها کج کرد، اما وقتی که نزدیک شد به نظرش رسید که وضع تغییر کرد، دیگر گون شد، و شکاف به عوض آنکه بزرگتر شود به هم آمد . نتوانست عبور کند .

روئند جهت حرکت را عوض کرد و از اینکه فاصله را خوب تشخیص نداده است حیرت کرد . اینک دوباره در امتداد خیابان پیش رفت . هشتاد و شش ، هشتاد و هفت ، هشتاد و هشت ، هشتاد و نه ، نود . سنگ ها ساکن بودند . فاصله بین سنگ ها برای عبور کافی بود . بار دیگر چشمانش را به فاصله میان دو سنگ دوخت و بدان سوی روان شد . فاصله بین این سنگ های غول پیکر چندین برابر پهنای آنها بود، با

وجود این ، وقتی که روئند به نزدیکی آنها می‌رسید، غریزه به او حکم می‌کرد که فاصله‌شان برای عبور کافی نیست. آنگاه به عقب می‌جهید ، گویی مانعی نامرئی در ظلمت او را باز پس می‌زد . با خود گفت : سنگ‌ها حرکت نمی‌کنند. فاصله به اندازه کافی است. و او این فواصل را می‌دید ، اما حتی در فاصله يك متری می‌ترسید باز سنگ‌ها به یکدیگر نزدیک شوند. از این رو، هنگامی که از میان آنها گذشت فریادی بی صدا و کلام از گلویش بیرون جست .

اندیشید : « من دچار توهم شده‌ام . »

ناگهان اضطراب و ترس او را ترك گفت. اما ترك ناگهانی ترس، خود ترسناك بود، زیرا لحظه‌ای که روئند از میان حلقه سنگ‌ها عبور کرد، سنگ‌ها در محیلة او ، به اندازه واقعیشان درآمدند .

اندیشید : « از فاصله میان این سنگ‌ها حتی اتوبوسی می‌تواند عبور کند . »

اینك هوا به خفقان آوری گذشته بود. و وقتی که سنگ‌ها را می‌شمرد حرکت نمی‌کردند: هشتادويك . دوباره : هشتادويك . نه ، دیگر مشکلی وجود نداشت . تصمیم گرفت که در امتداد خیابان به سوی قسمت دیگر تپه روان شود . شاید از آنجا بهتر می‌توانست اطراف را ببیند ، و از سرگردانی نجات یابد . به راه افتاد ، اما کاملاً نزدیک به تخته سنگ‌هایی که بر پا ایستاده بودند ، ره می‌سپرد .

پس از اندکی راه پیمایی دریافت که تپه با همه بزرگی و عظمتش تپه‌ای مصنوعی است ، تپه‌ای ساخته دست بشر با قله‌ای صاف و مسطح. خیابان به خندق خشکی که در اطراف تپه کنده بودند می‌انجامید. روئند به داخل خندق سرازیر شد . عرض آن را به شتاب در نور دید، و از سوی دیگر شروع به بالا رفتن نمود . پوشش گیاهی خاك در زیر کفشهایش

چون شیشه صاف و لغزان بود .

از فراز پشته ، منظره دیگری در دور دستها ، در دامن دشت ، چشمش را نواخت . این توده ای از سنگ بود . رولند اندیشید : برجها و باروهای دیگر . همه ویران است . قلعه دیگری است . قلعه ای که دیرگاهی متروک بوده است . جزاین چه می تواند باشد ؟ چشمانش را به آسمان دوخت . و پس از مدتی ، فکر کرد که چیزی دیده است ، چیزی که ثابت تر و مادی تر از ابرهای گذران بالای سراو در طرف چپش سر به آسمان کشیده بود . این قلعه ای بود :

قلعه ، قلعه ای سیاه ، متروک و ویران .

تا چشم کار می کرد ویرانی بود . دشت ، تپه ، جنگل ، دریا و همه چیز مرده و بی جان بود . حتی نور بی رنگ و تهی بود ، و رولند همه چیز را ، حتی جامه و پوست تنش را خاکستری فام می دید ، درست مانند يك عکس سیاه و سفید .

سه قلعه . به جانب راستش نگریست . در اینجا ظلمت به سان رعد می غرید ، و نفوذ ناپذیر بود . آنگاه نوری پدیدار شد ، و ناپدید گشت ، و دوباره پدیدار شد .

آه ، روشنایی ، بر بلندی تپه ! نوری پریده رنگ - مانند شمعی در حال مردن - و برچها ! برجهای زرین فام !

رولند نمی توانست دریابد که آنچه می بیند تصویری خیالی است یا واقعیت دارد . اما همچنان که به خود فشار می آورد تا در دل ابهام و تیرگی نفوذ کند ، آنچه که می دید دقیقتر و واضح تر می شد ، و قلعه بدو نزدیکتر می گشت . قلعه می درخشید ، گویی سنگهایش از نور بودند ، یا از کهربا . مردانی در روی باروها بادرخششی از فلز در حرکت بودند . آنگاه ابری فرا رسید و قلعه را در خود فرو برد .

اینک رولند همچنان برقۀ تپه بود، اما آن نوری که درمه آن سوی دشت درخشیدن گرفته بود، خستگی و نومیدی و درماندگی او را از بین برده بود. آوایی می شنید، همان آوایی که در بیرون برج به گوشش رسیده بود، و نور چون قطره اشکی از چشم خورشید بود. در حال، به سوی قلعه روان شد. باسینه در حالی که دستهارا حایل خود کرده بود به پایین لغزید. اکنون دیگر سرگردانی پایان می یافت. با سر در کنار تل کوچکی، درد امن تپه فرود آمد. در نزدیکی سرش چهار انگشت از يك دستکش پشمی از دل پوشش گیاهی خاک بیرون زده بود. انگشتان دستکش به سوی پشته اشاره می کردند، و سبزه فاصله بین انگشتها را پر کرده بود.

رولند دستش را به جلو دراز کرد - دستکش را لمس کرد - دستکش خالی بود. قلمتراشی از جیب بیرون آورد و خاک و ریشه گیاهان را از اطراف آن دور کرد.

در حدود ۵ سانتیمتر از ته دستکش در داخل سنگ سفیدی از کوارتز فرو رفته بود. خاک را به کنار زد، و سبزه ها و ریشه ها را که چون نمذ به دور دستکش پیچیده بودند برید. ریشه ها چون قالبی جدا شدند. چهار انگشت و مچ دستکش آزاد شد، اما شست دستکش در دل سنگ فرو رفته بود. رولند در قسمت مچ دستکش شروع به جستجوی نام صاحب آن کرد. نام را پیدا کرد :

« هلن واتسن »

چاقورا در میان ریشه های اطراف سنگ فرو برد. اما سنگ صاف و یکپارچه بود و ترك و شکافی نداشت که نوك چاقو در آن گیر کند و آن را از جای بر کند. انگار دستکش در دل سنگ فرو رفته بود و با آن جوش خورده بود. نه شیاری پیدا بود نه شکافی. شست دستکش در دل سنگ فرو رفته، و ریشه های گیاه آن را پوشانده بود.

رولند دستکش را گرفت و کشید. بی‌فایده بود. با تمام وزنش آن را به هر طرف کشید. دستکش می‌چرخید اما بیرون نمی‌آمد. آنقدر تلاش کرد تا خسته شد: ولی دستکش همچنان بر جای خود مانده بود.

زانوزد، سر را بر بازوانش تکیه داد و به سنگ، این سنگ سفید و سرد و سخت و شفاف خیره شد. - لکه‌ای بر آن در حال بزرگ شدن بود. این سایه او بود که اندك اندك پررنگ‌تر و پررنگ‌تر می‌شد. نور تغییر می‌کرد، و رولند از حرکت سایه خود دریافت که منشأ نور در پشت سر او قرار دارد، و آهسته آهسته به او نزدیک می‌شود.

« مالبرون » :

در پشت سررو لند مردی ایستاده بود . مردی با موهای زردفام .
ردایی زرین پوشیده بود ، و سپری زرین برشانه داشت . در دست
او نیزه‌ای بود که پیکانش چون شعله‌ای می‌درخشید .

مرد پرسید : « آیا در گوریاس نوری می‌بینی ؟ »

رو لند گفت : « کمکم کن ، دستکش . »

مرد دیگر بار پرسید : « آیا در گوریاس نوری می‌بینی ؟ »

رو لند گفت : « دستکش ، هِلن . »

رو لند اینک نه می‌توانست به چیزی بیندیشد و نه کاری انجام دهد .

صدای ضربان قلبش در سرش می‌پیچید؛ و تپه به‌دور سرش می‌چرخید .

برروی سبزه‌ها دراز کشید و اندک اندک آرامش چون خواب او را

فراگرفت . در این مدت او دستکش را همچنان در دست گرفته بود . مرد

بی‌حرکت بر بالای سرش ایستاده بود . صدای مرد همانند آوازی که

در کنار میز مرمرین شنیده بود در گوش رو لند طنین می‌انداخت . قلعه ،

و مرد ، و دیگر هیچ چیز در این سرزمین ویران نبود که نشان از زندگی

داشته باشد.

چهرهٔ مرد لاغر و گونه‌هایش استخوانی بود، و حلقهٔ موهایش در
تموج بود، چنانکه گویی بادی تند می‌وزید.

رولند نجواکنان پرسید: « شما کیستید؟ »

« مالبرون . مردی از سرزمین الیدور . »

رولند پرسید: « آن نور چیست؟ »

مالبرون گفت: « آیا در گوریاس نوری می‌بینی؟ »

رولند گفت: « نمی‌فهمم. »

مالبرون شروع به بالا رفتن از تپه کرد. لنگ بود، و يك پایش
را به دنبال خود می‌کشید. بالا رفت بی آنکه به پشت سر بنگرد که آیا
رولند وی را پیروی می‌کند یا نه.

رولند پرسید: « پای شما مجروح شده است؟ »

مالبرون گفت: « در الیدور زخم را بهبودی نیست. »

رولند گفت: « نوازنده ای هم بود که پایش مجروح بود. من
به ناچار او را یاری کردم. »

مالبرون گفت: « اینک که تو آمده ای نیازی نیست که خود را در
لباس گدایان پنهان کنم - نگاه کن! »

اینک آنان بر فراز تپه بودند. مالبرون به دور دست، به برج ویرانی
اشاره کرد:

« آنجا فیندیاس است، دژ جنوبی، و آن جنگل که می‌بینی
جنگل موندروم است - زیباترین جنگل الیدور.

رولند گفت: « پس این شما بودید؟ شما؟ پس شما در همه جا
مواظب من بودید! و شما بودید که مرا در کنار صخره تنها رها کردید؟
بر سر هلن چه آورده اید؟ دیوید و نیک کجا هستند؟ » و با فریاد افزود:

« چه اتفاقی برای آنها روی داده است ؟ »

اما صدایش در فضا قدرتی نداشت . مرد بی توجه به او در انتظار ماند ؛ تا اینکه رولند خاموش شد .

« و آنجا در دشت زرین فالیاس و موریاس دژهای غربی و شمالی قرار دارند . »

اواز دژها و جنگل چون چیزهای گرانقدر و باارزشی یادمی کرد نه سه پشته سیاه و باتلاقی تیره .

« اینک به گوریاس ، در شرق نظر می کنیم : در آنجا چه دیدی ؟ »
رولند پاسخ داد : « دژی بلند را دیدم ، دژی زرین فام سرشار از زندگی . پس از آن دستکش را دیدم ، دستکش هلن را - »

مالبرون گفت : « تو موندروم و آن باروهای ویران و زمین تیره و آسمان مرده را دیدی . اما آنچه که در گوریاس دیدی ، آن نور و روشنی را می گویم ، روزگاری بر سراسر الیدور می درخشید . بله بر سراسر الیدور : از صخره های فوردرویم تا تپه سارهای اوسنا . ما در چنین دیاری زندگی می کردیم ؛ در آرامش و شادمانی . و اینک تنها گوریاس است که روشن است . »

رولند گفت : « اما هلن کجاست - ؟ »

مالبرون گفت : « تیرگی فزونی یافت و برجای ماند . اما ما توجهی نکردیم ، و نیروی شب بر الیدور چیره شد . ما چنان آسوده و در رفاه بودیم که بدین نشانه ها توجهی نکردیم . غلات را آفت زد ، بهار فرا نرسید ، و مردی نیز به قتل رسید . دیگر دیر شده بود : جنگ بود و محاصره و خیانت ، و مرگ روشنایی . »

رولند گفت : « هلن کجاست ؟ »

مالبرون خاموش بود، آنگاه به آرامی گفت: «شاهی لنگ با
فرزندی الکن! آیا ممکن است؟»

رولند گفت: «من نمی‌دانم از چه سخن می‌گوئید. هلن کجاست؟
دستکش او آنجاست و شست دستکش در سنگ فرو رفته است.»
مالبرون فریاد زد: «دستکش! به اطرافت نگاه کن! من رنج بردم،
شکیبایی کردم، آدم کشتم، تنها بدان امید که تو فرا خواهی رسید. و
اینک تو آمده‌ای. تو نباید از دستکش با من سخن گویی! تو باید
سرزمین مرا نجات دهی! تو باید روشنایی را به‌الدور بازگردانی!»
«من!»

«جز تو امیدی نیست.»

رولند گفت: «من! از من کاری ساخته نیست. از من چه کاری
ساخته است؟»

مالبرون گفت: «بدون من هیچ کار، و بدون تو من زنده نخواهم
ماند. به تنهایی ما هر دو نابود می‌شویم؛ اما با کمک هم صبح را به
الدور باز می‌گردانیم.»

رولند گفت: «آیا همه این دیار، چون آن دژ طلایی و به‌سان
آنچه در ترانه‌ات خواندی زرین فام بود؟ چنین نیست؟»

مالبرون گفت: «آری چنین بود.»

رولند گفت: «و من باید این همه را برگردانم؟»

«بله، تو.»

«فیندپاس ... فالپاس ... موریاس ... گوریاس. صخره‌های

فورد رویم جنگل موندروم ... تپه اوسنا، مردانی که در رهروی ۴۴

چون نورخورشید بودند. پرده زرین . الیدور - الیدور . «
 رولند به یاد شن ریزه‌ها افتاد ، شن ریزه‌هایی که بر گونه‌اش
 چسباند تا دریابد آنچه می‌بیند خواب است یا واقعیت . اندیشید :
 « آنچه می‌بینم و می‌شنوم واقعیت است . رؤیا نیست . اینک من
 اینجا هستم ، و تنها من می‌توانم این کار را انجام دهم . او چنین می‌گوید .
 او می‌گوید تنها من ، رولند واتسن ، ساکن خیابان فاکه ، منچستر ، شماره
 ۲۰ می‌توانم شکوه گذشته این دیار را بازگردانم - اما او چگونه
 می‌داند ؟ »

از این رو پرسید : « چگونه می‌دانی که چنین کاری از من ساخته
 است ؟ »

مالبرون گفت : « تو را نظاره کردم ، نیرویت را آزمودم . بدون چنان
 نیرویی تو در اینجا ، در دل این دیار شب زده نبودی . »
 رولند گفت : « اینجا ؟ اینجا که فقط تپه‌ای است - »

مالبرون گفت : « اینجا تپه وندی نام دارد . اینجا سیاه‌چال شب
 الیدور است . او کوشید تو را نابود کند . اگر توانا نبودی هرگز از آن
 دایره سنگی نجات نمی‌یافتی . اما تو توانا بودی . من می‌بایست تو
 را زیر نظر داشته باشم تا قدرت خویش را ثابت کنی . »

رولند گفت : « من نمی‌دانم چگونه چنین کارهایی از یک تپه ساخته
 است ؟ شما نمی‌توانید با تپه بجنگید . »

مالبرون گفت : « نه ما با مردم خود می‌جنگیم . تیرگی را شکلی
 نیست . او همه چیز را در بر می‌گیرد . از همه چیز سود می‌جوید . این
 تپه و سنگ‌هایش از روزگارانی دور باز مانده است ، اما برای خونریزی
 ساخته شده است ، و در تصرف اهریمن است . »

رولند خویشتن را بر تپه خرد و ناچیز یافت .

گفت: « من باید در آغاز دیگران را بیابم. »

مالبرون گفت: « همه چیز به هم وابسته است. »

رولند گفت: « نه ، آنان از من بهتر و بزرگترند . من به هر حال

باید آنان را بیابم . »

مالبرون گفت: «همه چیز به هم وابسته است . گوش کن ! تو چهار

دژ الیدور را دیده‌ای و اینک آگاه باش که هر دژ برای پاسداری از گنجی

ساخته شده بود ، و در هر گنج روشنی سرزمین الیدور نهفته است .

آنها تخمهای شعله‌ای بودند که تمام این سرزمین از آن روییده بود. اما

فیندیاس ، فالیاس و موریاس به دست دشمن افتادند و گنج‌های آنان

گم شد . تو باید این گنج‌ها را نجات دهی . تنها تو می‌توانی آنها را

نجات دهی . »

رولند گفت: « آنها در کجا هستند؟ تو از چهار گنج سخن گفتی ،

چهارمین گنج کجاست ؟ »

مالبرون گفت: « چهارمین گنج در چنگ من است . این نیزه که

می‌بینی نیزه ایلدانا است که در دژ گوریاس قرار داشت . سه قلعه

دیگرویران شدند و اینک سه گنج آنها در دل این تپه قرار دارد. اما گوریاس

بر جای مانده است . تو به درون تپه و ندی خواهی رفت ، تو روشنایی

را به الیدور باز خواهی گردانید . »

تپه وندی :

اینک درپای تپه بودند .

« چگونه می‌توان به درون تپه راه یافت ؟ »

« ازراه در . »

« کدام در ؟ در اینجا جز سنگ و خاشاک چیزی نیست . »

« به همین دلیل است که تو اینجا هستی ، در مخفی است اما تو

می‌توانی آنرا پیدا کنی . »

« چگونه چنین کاری ممکن است ؟ »

« به در بیندیش و آن را نمایان ساز . اندیشه‌ات را متمرکز کن .

نیروی اندیشه که در جهان تو گریزنده بود در اینجا به بُرندگی شمشیر

است . ما در اینجا چیزی به قدرت اندیشه نداریم . اینک چشمانت را

ببند . آیا تپه رادر خیالت می‌بینی ؟ »

« آری می‌بینم . »

« بردیوار تپه دری قرار دارد ؛ يك در واقعی . »

« چه نوع دری ؟ »

« مهم نیست چه نوع دری باشد . هر دری که هست مهم نیست ؛

آن دری‌را که توبهتر می‌شناسی . به‌درچنانکه احساس می‌شود بیندیش ، ۴۷

به صدای آن بیندیش ، يك در واقعی را تصور كن . يك در . يك در .
چنین دری باید وجود داشته باشد؛ آن را به وجود آور . »

رولند به در تازه خانه ای اندیشید : دری را دید باچکش برنجی
و روزن نامه ای ازبرنج باحروفی بر آن وقابی از فلز درخشان . گویی
همین دیروز آن را صیقل داده بودند.

این در برای چسبیدن به دیوار تپه در عجیبی بود .

رولند گفت : « من می توانم در را ببینم . »

مالبرون گفت : « در وجود دارد ؟ محکم است ؟ می توانی آن
را احساس کنی ؟ »

« فکرمی کنم می توانم . »

« پس چشمانت را باز كن . در واقعیت یافته است . »

« نه فقط تپه را می بینم . »

مالبرون فریاد زد : « در آنجا است ! واقعیت دارد ! تو آن را با
اندیشه ات آفریدی ! اندیشه تو واقعیت دارد ! در را می توانی ببینی ! »

رولند بار دیگر چشمانش را بست . در دارای يك هشتی آجری
بود و از طاق سنگی آن گیاه هرزه ای روییده بود . رولند چشمانش را
چنان محکم بسته بود که امواجی از نور در پس پلکهایشان می دید ؛ این
امواج به شکل هشتی ورودی خانه ای بودند . اینك نیازی به اندیشیدن
نبود - چون او چیزی جز طاقهای كوچك گریزان نمی دید ، و در پس
آنها هشتی ثابت و واقعی ، محکم و پابرجا .

مالبرون گفت : « تپه باید بشکافد ، تپه نمی تواند در را مخفی کند ! »

رولند گفت : « آری ، در آنجا است . در ، يك در واقعی ! »

« پس اکنون نگاه كن ! »

رولند چشمانش را گشود . قالب يك هشتی ، چون شبی بر



پوشش خاکی تپۀ سیاه چسبیده بود و همچنان که رولند می‌نگریست قالب هشتی لرزید ، و بی آنکه تغییری کند ، به دری تبدیل شد : دری چون مهتاب پریده رنگ و چون خاکستر تیره ؛ دری کوتاه با طاقی سنگی و مربع شکل ؛ طاق از سه تخته سنگ ، دو سنگ عمودی و یک سنگ افقی ساخته شده بود. در زیر آن ، پله‌ای بود که طرحهایی مار-پیچ بر آن کنده شده بود و به نظر، بی آنکه حرکت کند ، چرخان می‌آمد. از درگاه نوری جلو پای رولند پخش می‌شد.

مالبرون گفت: « تا آنگاه که به در بیندیشی در باز خواهد بود .»

رولند گفت : « شما همراه من به درون تپه نمی‌آیید ؟ »

« نه . درالیدور آن نور مرگ می‌آفریند، اما ترا آزار نمی‌رساند؛

آماده باش! . در اینجا ما از چیزی بی‌رحم و بی‌امان خبر داریم، امانمی‌دانیم

چیست .»

آن سوی طاق سنگی راهروی راست و هموار به درون تپه راه می یافت .

رولند گفت : « شما منتظر می مانید ؟ »

« آری منتظر خواهم بود . »

« می ترسم . »

اندیشه اینکه خم شود و از این شکاف باریک به درون زمین خزد، نفسش را در سینه اش خفه می کرد . ممکن است خرسنگها راه را براو ببندند ؛ دیوارها فرو ریزند ؛ و ممکن است خاک بر سر او فرود آید ، و او را در زیر خود خرد سازد . ممکن است دیوارها او را نابود سازند . از این اندیشه در دهانش مزه خاك رس را احساس کرد .

گفت : « نه من نمی توانم . مرا یارای گذشتن از این تنگنا نیست . مرا باز گردان . از من کاری ساخته نیست . اینجا سرزمین تو است ؛ و زندگی از آن رخت بر بسته است . »

مالبرون فریاد زد : « نه ! گوریاس زنده است ! »

اما خاطره دژ زرین فام در خاطر رولند محوشده بود، و شعله های آن چنان دور بود که نمی توانست سردی و وحشت تپه را از وجود رولند زایل سازد .

« دیگری را پیدا کن ! من نیستم . این کار به من مربوط نیست ! »

مالبرون گفت : « مربوط هست . ما از دو سرزمین مختلف هستیم ،

اما این دو سرزمین به ترتیبی با هم پیوند دارند، و مرگ الینور در دیار تو بی تأثیر نیست . »

« من اهمیتی نمی دهم . این کار به من مربوط نیست ! »

مالبرون با صدایی خشن فریاد زد : « اما این کار به تو مربوط است .

خواهر و برادرانت در درون تپه هستند. »
 روئند دستکش هلن را دید که اینك از سنگ جدا شده ، و در
 زیر نقش مارپیچ خاکستری رنگ افتاده است .
 مالبرون گفت: « آنها یکی پس از دیگری به درون تپه رفته اند .
 در اینجا گذشت زمان همانند دیار تو نیست . »
 روئند گفت: « چه بر سر آنها آمده است ؟ »
 « آنها شکست خوردند . اما تو از آنان تواناتری . »
 « من از آنان تواناتر نیستم . »
 « در الیدور تو تواناتری. »
 « راست می گویی ؟ »
 « بله تو از آنها خیلی تواناتری . تو از این راهرو خواهی
 گذشت. »
 روئند گفت: « بسیار خوب. »
 اینك که راه دیگری برای انتخاب نبود، وحشت اورا ترك گفت .
 مالبرون گفت: « این نیزه را بگیر ، نیزه ایلدانا را. آخرین گنج
 برای آخرین شانس . سنان آب داده این نیزه تو را آرامش و توانایی
 می بخشد . »
 روئند نیزه را در چنگ گرفت. آتش در فلز نیزه در جولان بود،
 و بر سنانش قوس قزح می درخشید .
 روئند گفت: « گنج های دیگر چه چیزهایی هستند ؟ »
 « يك شمشیر، يك فجان و يك سنگ . جز اینها به چیزی اعتماد
 مکن . در استفاده از نیزه تردید روا مدار. زیرا در دل تپه وندی با چیزی
 که نيك باشد روبه رونی خواهی شد . »

آن مشخص نبود ؛ از این رو ، راه به خوبی دیده نمی شد و سایه ای در کار نبود .

چیزی نبود که بشود بدان چشم دوخت ، و روند گاهی احساس می کرد که حرکت نمی کند ، وزمانی احساس می کرد که راه زیادی طی کرده است - خیلی بیش از آنچه اگر مستقیم به درون تپه می رفت امکان داشت . وقتی که باز پس نگرست درگاه در نور تندی گم شده بود .

صدایی را احساس کرد ؛ و یا شاید خاطره صدایی را احساس کرد . صدا آنقدر بلند نبود که به گوش رسد ، با وجود این ، روند سرش را تکان داد تا طنین نوت هایی را که چون ریزش مداوم قطره های آب در سرش تکرار می شد از خود دور کند . اینک جنبش های خفیفی دریافت نور مشاهده می کرد ، جنبشی نرمتر از اهتزاز ابریشم ، جنبشی که با زیبایی بی روح و یکدست آهنگی که نمی شنید ، همگام بود .

راهرو همچنان ادامه داشت . اینک روند دلو آپس و مضطرب بود . اشتباهی رخ داده بود ، راه را گم کرده بود ، و نیروی بردباری و تحمل او به پایان رسیده بود .

با صدای بلند گفت : « پایان راه کجاست ؟ » و این بیشتر برای آن بود که صدای خویش را بشنود ، نه برای آنکه جوابی دریافت دارد . آنگاه ایستاد . وقتی که سخن گفت لکه ای در نور پیدا شد ؛ لکه ای که در همان گاه پدید آمدن ناپدید شد .

روند اندیشید : « آن پایان تونل است . »

لکه دوباره پدیدار شد : مثلی از نور در دل نور بود ؛ طاقی

بود .

روند دوباره اندیشید : « پایان تونل . »

روند با تمام نیرو و اراده اش بدین اندیشه چسبید ، و دیگر بار

طاق نمایان شد ، و این بار روشن‌ترو ثابت تر بود .
« همان جا باش ! »

اینک می‌توانست به آرامی نفس بکشد . طاق دیگر نمی‌لرزید .
رولند حرکت کرد ، طاق نزدیکتر آمد . در دل سنگ ریشه زد ، و
رولند از آن گذشت و به درون اتاق دایره ماندی راه یافت که شبیه کندوی
زنبور عسل بود .

« هلن ! »

هلن ، نیکولا و دیوید در کف اتاق نشسته و هر سه به بالا خیره
شده بودند .

نیکولا گفت : « رولند آن را لمس کن ، و بدان گوش فراده ! »
هلن گفت : « این زیباترین صدایی است که در جهان وجود
دارد . »

دیوید گفت : « باز هم می‌خواهم آن را بشنوم . »
در صدای آنها حالت یا احساس خاصی نبود .
رولند به بالا نگریست :

آنچه می‌دید زیباترین ، ظریف‌ترین و شگفت‌انگیزترین چیزی
بود که تاب‌دان هنگام دیده بود . از گنبد اتاق نخی آویخته بود و شاخه‌ای
از شکوفه سیب‌بدان آویزان بود . شاخه از نقره خام بود و شکوفه‌ها از بلور
بودند ، و رگبرگ‌ها و گلبرگ‌ها به رخسندگی سیماب بودند .

رولند گفت : « زیباست ! »

« رولند به گل‌ها دست بزن ! »

« اگر آن را لمس کنی آهنگ موزونی طنین انداز می‌شود . »

« دل‌انگیزترین آهنگی که تاکنون شنیده‌ای . »

رولند گفت : « زیباست ! »

« آنها را لمس کن ! »

« گل ها را . »

« لمس کن ! »

شاخه آن چنان ساکن بود که به نظر می آمد در زیر نگاه خیره رولند تاب می خورد و رایحه ای از موسیقی در اطراف می پراکند: آهنگی که رولند نمی توانست بشنود : آهنگ موزون گلبرگها .

« رولند به گلها دست بزن ! »

اگر او به گلها دست می زد به ترنم در می آمدند ، و آهنگی که در بلورهای آن محبوس بود آزاد می شد ، و او می توانست بشنود .

« به گلها دست بزن ! »

ای کاش دستش به شاخه می رسید . شاخه نزدیک تر آمد . اینک اگر رولند روی پنجه پا می ایستاد و خود را به کمک نیزه اش به بالا می کشید می توانست آنرا لمس کند .

اما همینکه رولند نیزه اش را بالا برد ، جرقه های زرد رنگی از اطراف سنان نیزه برخاست ، و رولند تکان سختی خورد و با احساسی چون برق گرفتگی دستش را عقب کشید .

« رولند به گلها دست بزن ! »

رولند گفت : « شما دست بزنید ! چرا نمی زنید؟ نمی توانید ؟ »

رولند دیگر بار به بالا نگریست : شاخه گل چون عنکبوتی از نخ آویزان بود و به سوی او می آمد .

رولند فریاد زد: « من به آنها دست خواهم زد! » و نیزه اش را تکان داد . ناگهان درهوی پیرامون او انفجاری رخ داد ، و صدای آن ، با طنینی ناساز در زیر طاق پیچید و پیچید و سپس نابود شد، و همه چیز در سیاهی فرو رفت . هلن جیغ کشید . رولند اندیشید : « این صدای هلن

بود، صدای حقیقی هُلن، نه يك فریاد بی معنی .

نیکولا صدا زد : « بچه‌ها کجا هستید ؟ »

دیوید گفت : « در آنجا نوری می بینم »

رولند گفت : « نور از نیزه من است . آن را بالا نگاه می دارم .

آسیبی ندیدید ؟ »

نیکولا گفت : « نه ما سالم هستیم . » بچه‌ها به طرف نیزه دویدند

و در اطراف آن حلقه زدند .

« کجا هستیم ؟ »

رولند گفت : « درون تپه . فراموش کرده اید ؟ »

دیوید گفت : « تپه ؟ آه بله ، تپه گنج‌ها و مالبرون . اما اینجا

روشن بود- »

« من شاخه سیب را شکستم . »

« شاخه سیب من آن را دیدم . به آن دست زدم . دیگر چیزی به یاد

نمی آورم . »

رولند گفت : « گنج‌ها . گنج‌ها را پیدا کردید ؟ »

« نه . »

هُلن گفت : « آن چیست ؟ آن که در آن گوشه است ؟ »

دیوید گفت : « و آنجا ، در آن سوی دیگر هم چیزی به چشم می خورد . »

اینک چشم آنان به نور نیزه خو گرفته بود ، و می توانستند دیوارهای

اتاق سنگی را ببینند . در اتاق چهار طاق وجود داشت . یکی از طاقها

سیاه بود و در آن نوری دیده نمی شد . آنجا دهانه راهرو بود . در طاق‌های

دیگر نور پریده رنگی دید می شد .

رولند گفت : « من از راهرو پاسداری می کنم ، همه جاراجستجو

کنید . »

هلن گفت: « این یکی اتاق کوچکی است . »
« این یکی هم چنان است. »

در آن حال که بچه‌ها به درون طاق‌ها رفتند، سایه‌هایی چون خفاش به پرواز درآمدند ، و سپس برای مدتی سکوت بود و سکوت. رولند به تنهایی در کنار راهرو ورودی ایستاده بود و نیزه را بالا گرفته بود . آنگاه سایه‌ها دیگر بار از سمت طاق‌ها به سوی رولند به حرکت درآمدند: ساکت و بدون صدا، و سپس بچه‌ها از درون طاق‌ها به درآمدند و سیاهی در برابر آنان گریخت .

دردست دیوید شمشیر برهنه‌ای بود، شمشیری درخشان باتیغه‌ای چون یخ و دسته‌ای از جواهر و آتش .
نیکولا سنگی زرین را دردست گرفته بود، گویی در درون سنگ آتشی روشن بود .

هلن فنجان‌ی دردست داشت. فنجان‌ی که حاشیه‌آن مروارید نشان بود، و همچنان که او گام برمی‌داشت نور از میان انگشتانش چون آب بر زمین فرومی‌ریخت.

۶ : «سرود ابله از گرسنگی مرده»

دیوید گفت: « چگونه از کلیسا بدین دیار راه یافتیم؟ »
بچه‌ها اینک برخاکریز دامنه تپه در کنار مالبرون نشسته بودند .
طاق سنگی از گل‌سنگ‌های خرمایی رنگ پوشید شده بود، و سنگ‌های
خیابان فراز تپه از دور چون چوب‌های پرچین بودند. هنوز ابرها بر فراز دشت
درهم می‌غلطیدند ولی در هوا جنب و جوشی احساس می‌شد . و قلعه‌های
فیندیاس ، فالیاس و موریاس نقشی زرین فام داشتند گویی در پرتو نور
خورشید بامدادی قرار گرفته بودند .

مالبرون گفت : « آمدن از دیار شما بدین سرزمین آسان نیست ،
اما جاهایی هست که جهان شما و سرزمین ما به هم راه می‌یابند . کلیسا
و قلعه از آن گونه جاهاست . آنها در جنگ ویران شدند ، و اینک همه
سرزمین‌های اطراف دستخوش ویرانی است . »

رولند گفت : « اما ویلن و آن صدای عجیب درون کلیسا – آنها
چه بودند ؟ »

« همه اشیاء برای خود صدایی دارند، و به آن پاسخ می‌دهند. »

۵۷ « درست مانند طنینی که از يك لیوان خالی برمی‌خیزد. اینطور

نیست ؟»

مالبرون گفت: «آری، و هنگامی که کلیسا صد را منعکس می ساخت، در آن واحد وجودی دوگانه داشت - کلیسای واقعی، و انعکاس آن، اما از انعکاس چیزی بیشتر بود، زیرا با آنکه از جهان شما دری بدین دیار گشوده شد، از اینجا دری به دنیای شما باز نمی شود.»

هلن گفت: «آیا می شود همیشه این کار را کرد؟»

مالبرون گفت: «نه این کار همیشه شدنی نیست. یافتن چنین دری تصادفی است. ویرانه ها و مرزها: جاهایی که هستی مشخصی ندارند، نه متعلق به این دیار هستند و نه آن دیار، این جور جاها دروازه هایی هستند که به سرزمین الیور گشوده می شوند.»

رولند گفت: «چه اتفاق عجیبی! اگر امروز به منچستر نرفته بودیم و با آن ماشین راهنمای شهر بازی نکرده بودیم - و اگر گروه تخریب برای صرف چای نرفته بودند هرگز اکنون در اینجا نبودیم - همه این اتفاقات کوچک به دنبال هم بود و به موقع روی داد، و بدین جا ختم شد.»

بچه ها به گنجها نگاه کردند: شمشیر، سنگ، فنجان و نیزه در دست آنها می درخشید.

دیوید گفت: «هریک صاحب گنجی هستیم.»

مالبرون گفت: «آری چنین است.» و از زیر ردایش ویلن و آرشه آن را بیرون کشید. ویلن و آرشه را از طنابی که برشانه اش بسته بود آویخته بود. کیسه ای نیز به طناب بسته شده بود. کیسه را گشود و بسته مستطیل شکلی را بیرون کشید و پارچه نازک و کثیفی را لایه به لایه از روی آن باز کرد. هر لایه را که باز می کرد صاف می کرد و به کنار می گذاشت سرانجام کتاب کهنه ای پدیدار شد.

کتاب از پوست گوساله ساخته شده بود. اوراق آن سخت

و براق بود و بر اثر گذشت زمان چین برداشته بود . کتاب را گشود و به بچه‌ها نشان داد .

هیچ يك از چیزهایی که تا کنون اتفاق افتاده بود، چون این کتاب روئند را حیرت زده و متوحش ساخت . به صفحه‌ای از کتاب که مالبرون گشوده بود نگریست . کتاب به زبانی نوشته شده بود که او نمی دانست ، اما در بالای صفحه عکسی از او دیده می شد . دیوید ، هلن و نیکولا نیز در کنارش بودند. تصویرها بیجان و عروسک مانند بودند، و همه چیزشان از اندازه طبیعی بیرون بود. اما تصویر آنها بود. در تصویر، بچه‌ها نزدیک همدیگر ایستاده بودند و گنجها را در بغل داشتند و سر آنها به يك سو کج شده بود. از قیافه‌شان چیزی خوانده نمی شد، و انگشت‌های پایشان زمین را در خود می فشرد . در کنار تصویر آنها تصویر تپه‌ای که بر آن دری سنگی دیده می شد قرار داشت، و در کنار بچه‌ها شخص دیگری ایستاده بود . این شخص مالبرون بود . مالبرون دستها را به دو طرف باز کرده بود: ویلن در يك دستش و آرشه در دست دیگرش بود . روئند گفت : « ما گنج های واقعی را به دست آورده ایم.» در تصویر وی نیزه‌ای ، دیوید شمشیری ، هلن جامی و نیکولا سنگی در دست داشت .

مالبرون انگشتش را روی خطوط کتاب گذاشت و چنین خواند:

«آنها از امواج فرا خواهند آمد؛

با فرا رسیدن آنها شکوه الیدور پایان می یابد ،

و تیرگی به جای خواهد ماند ،

تا بدان گاه که نغمه ' فیند هورن ' شنیده شود ؛

نغمه او که بر بلندی ها گام می زند .»

دیوید گفت : «چه کسی این کتاب را نوشته است ؟ و چگونه از ۵۹

این حوادث آگاه بوده است ؟ »

مالبرون گفت: « این کتاب در زمانی چنان دور نوشته شده است، که ما فقط از طریق افسانه‌ها از چگونگی نوشتن آن آگاهیم .

» در افسانه‌ها آمده است که در زمانی بس دور در الیدور پسرک چوپان ابلهی می‌زیست که گاه‌گاه دچار حمله می‌شد و بیهوش می‌افتاد. در آن حالت پسرک سخنانی روشن و شمرده بر زبان می‌آورد . مردم گفته‌های او را پیشگویی می‌دانستند. او آنچنان مشهور شد که او را به دربار پادشاه بردند. در آنجا وی سوگند خورد که سرانجام در میان فراوانی و وفور نعمت از گرسنگی خواهد مرد . و چنان نیز شد . زیرا او را در آبدارخانه‌ای زندانی کردند و در آنجا مرد .

« باری، پیشگویی‌های او را در این کتاب نوشتند که نام آن 'سرود ابله از گرسنگی مرده' است. سالها این کتاب را افسانهٔ موهومی می‌دانستند. اما وقتی که پیشگویی‌های آن یکی بعد از دیگری به حقیقت پیوست، وقتی که اندك اندك تیرگی به الیدور راه یافت، من دریافتم که این کتاب افسانه‌ای موهوم و سخنانی بی‌معنا نیست؛ بلکه قسمت‌های پراکنده‌ای از يك رؤیاست: رؤیایی که هیچ فرزانه‌ای قادر به دیدن آن نبوده است؛ رؤیایی که از آنچه باید اتفاق بیفتد خبر داده است . از آن پس کوشیدم تا حقایقی را که در این کتاب نهفته است دریابم. زیرا، من چیزی در بارهٔ آنچه لحظه‌ای پیش در بارهٔ دنیای شما و دنیای الیدور گفتم، نمی‌دانستم. این را با تفکر و آزمایش کشف کردم، و همیشه از خویش می‌پرسیدم چگونه ممکن است این چیزها حقیقت داشته باشد، و اگر حقیقت داشته باشد چگونه این وقایع اتفاق خواهد افتاد ؟

« اینك دریافتید که برای چه در جستجوی آهنگی بودم که کلیسا

بدان پاسخ گوید، چرا ناظر ویرانی فیندباس بودم، چرا به دنیای شما

قدم گذاشتم ، و به دیدار شما که از خیلی پیش می دانستم از آن سوی این سرزمین ویران به نزد من می آید شتافتم ؟ »

رولند گفت : « گویی چنانست که همه اتفاق ها برای آن بوده است که ما را بدینجا بکشاند . همه وقایع چون گردش دندانهای يك چرخ دست به دست هم داده اند . وقتی که من طومار نامه های خیابانها را با ماشین راهنمای خیابانها از مد نظرمی گذراندم ، گویی مقدر این بود که بر روی نام خیابان پنج شنبه بایستد - » و این همان لحظه ای بود که رولند احساس کرده بود کسی مراقب او است .

مالبرون گفت : « به یاد داشته باشید که من گفتم سرزمین های ما به هم مربوطند و آنچه در این دیار اتفاق بیفتد به ترتیبی در دنیای شما اثر می گذارد . »

رولند گفت : « اندکی درنگ کنید . ممکن است آن قسمت از کتاب را که لحظه ای پیش خواندید ، دوباره برای ما بخوانید ؟ »
« آنها از امواج فرا خواهند آمد ؛

با فرا رسیدن آنها شکوه الیدور پایان می یابد ،

تیرگی به جای خواهد ماند ،

تا بدان گاه که نغمه ' فیند هوران ' شنیده شود ؛

نغمه او که بر بلندی ها گام می زند . »

رولند گفت : « ما داشتیم فکر می کردیم که اینك که گنج ها را پیدا کرده ایم کارها پایان یافته است و الیدور را نجات داده ایم . ولی آیا معنی پیشگویی کتاب این نیست که کارها بدتر می شود ؟ »
مالبرون گفت : « بله چنین است . ما نه در پایان کار بلکه در آغاز کاریم . اما با این گنج ها می توانیم دژ گوریاس را از زوال نگهداریم و از آنجا به دیگر دژها پردازیم . آنگاه ما چهار جزیره در دل ظلمت

خواهیم داشت ، و شاید بعضی از ما بتوانیم دوباره جنگل سرسبز
موندروم را ببینیم . »

رولند گفت: « اما فیندهورن کیست ؟ »

مالبرون گفت: « کسی نمی‌داند . در شمال ، در کنارهٔ دنیای
مسکون ، آنجا که روزگاری گمان می‌کردند دیوان زندگی می‌کنند
کوه‌های متروکی قرار دارد ؛ من فکر می‌کنم این کوه‌ها همان بلندیهایی
هستند که کتاب از آنها سخن گفته است . اما فیندهورن و نغمهٔ او چیزی
نمی‌دانم . ولی اکنون که گنج‌ها را یافته‌ایم می‌توانم در جستجوی
فیندهورن بدان نواحی روم . من درستی نوشته‌های این کتاب را آزموده‌ام
و همین به من دل می‌دهد که باردیگر به اثبات مطلبی دیگر از آن برخیزم . »
از خاکریز به پایین سرازیر شدند و به سوی موندروم رفتند و بعد
از درون گل‌ولای به سوی فیندایاس بازگشتند . اینک راه برای رولند از
زمانی که به تنهایی آن را طی کرده بود کوتاهتر بود . شاید بدین علت
بود که مالبرون راه را می‌شناخت و می‌دانست از کدام راه بگذرد .

گنج‌ها میدانی از نور بر گردشان به وجود آورده بودند ، که همراه
آنها حرکت می‌کرد . از این رو چون به درختی می‌رسیدند رنگ درخت
از خاکستری به ارغوانی می‌گرایید و زمانی که از کنار درخت می‌گذشتند
دیگر بار پژمردگی و رنگ خاکستری به درخت باز می‌گشت . آنان
نمای دژ فیندایاس را ندیدند تا به دشت بازی در پایین جنگل ، که از دژ
حدود یک کیلومتر فاصله داشت ، رسیدند . از اینجا سواد زرین دژ پدیدار
نمود ، اما خرابه‌های آن جزء به جزء هویدا بود ، چنانکه گویی کودکان
و مالبرون آن را از میان روزنی از یک پنجرهٔ کثیف و غبار گرفته
می‌نگریستند .

هنگامی که به نزدیکی پل متحرک رسیدند رولند باز پس‌نگریست



تا برای آخرین بار نگاهی به الیدور بیفکند ، و ناگهان با وحشت گفت:
 « مالبرون! آنجا را بنگر! گویی برفراز تپه حادثه‌ای رخ داده است.»
 اینک آنها می‌توانستند ، خاکریز ، و قلّه مخروطی تپّه وندی
 را با خیابانی که از آن جدا می‌شد بنگرند. سنگهای برپا ایستاده خیابان،
 که هنگام عبور آنان پراکنده و نامنظم بودند، اینک عمود و تیز ، و
 خشن و تهدیدآمیز سربرافراشته بودند. و همچنان که کودکان گرم‌تماشا
 بودند ، نوری سیاه ، چون اشعه‌ای که از چراغ قوه‌ای پخش شود ،
 از تپه برخاست .

مالبرون فریاد زد: « بدوید! فرار کنید! من بیش از حد به خویشتن
 مغرور شده بودم، و اینک تپّه وندی از زخمی که برداشته بود به خویشتن
 آمده است . »

۶۳ شعاع سیاه نور همه جا را می‌کاوید : زمین و آسمان را در -

می‌نوردید ، و پیش از آنکه کودکان از پل بگذرند بدانها رسید ، و راه فرار را بر آنها سد کرد .

هوا چون آب غلیظ بود : امواجش بر اندامهایشان می‌پیچید و نفس کشیدن را بر آنها مشکل می‌کرد ، ورشته‌های ظلمت را ، که آنها نه می‌توانستند لمس کنند و نه به کنار زنند ، به میان‌جانشان می‌فرستاد ، و هر رشته چون سیمی ، ذهنشان را در بند می‌کشید .

مالبرون گفت : « به خورشید بیندیشید ! به چمنزاران سر سبز و گل‌های درخشان و زیبا ! - مگذارید شب بر فکرتان چیره شود . »
مالبرون در کنار بچه‌ها گام برمی‌داشت و آنان را به رفتن وا-
می‌داشت . او به آزادی حرکت می‌کرد و سیاهی بدو نزدیک نمی‌شد .
مالبرون گفت : « اینک شما خالق ناتوانی خویشید ! وندی ترس را به سوی شما روان کرده است . شمایه ترس جان می‌بخشید ! شکلی که شما به ترس می‌دهید واقعیت پیدا می‌کند ؛ آنچنان که دری را که با اندیشه خود آفریدید واقعیت یافت ! ترس را از خود دور کنید ! »
اما ترس در بچه‌ها رخنه کرده بود : سستی وضعف اراده‌شان را از کار انداخته بود . و دیری نگذشت که صداهایی شنیدند که ازدل جنگل برمی‌خاست و آنان را دنبال می‌کرد : صدایی که خود با اندیشه‌شان می‌آفریدند .

آرام آرام از پل گذشتند . اما آن فاصله کوتاه از تمام راهی که طی کرده بودند طولانی‌تر بود . رشته‌های ظلمت چنان بینایشان را ناتوان ساخته بود که پل در نظر آنان چون بندی در دل دریا بود ، و در چون لکه تیره رنگی در دور دستها .

پل بلندتر و باریک‌تر شد : و آنگاه به چپ و سپس به راست و آنگاه به بالا شیب یافت . از این رو ، آنان را یارای گام برداشتن

نبود . پس از آن به پایین شیب یافت ، و آنان چنانکه گویی بر پرتگاهی تند هستند نمی توانستند حرکت کنند . پس از آن پل با نوسانی تند به جنبش درآمد ، و آنان احساس کردند که هم اکنون به آسمان پرتاب خواهند شد .

در تمام راه مالبرون آنان را به پیکار می خواند :

« پل سالم است ! درنگ نکنید ! بیندیشید ! حرکت کنید ! »

به دروازه دژ رسیدند. همچنان که تلاش می کردند که خویشتن را به حیاط دژ برسانند، از میانه جنگل آوای حرکت چیزی برخاست، چیزی که بر دو پا حرکت می کرد، اما آدمیزاد نبود، و به دنبال آن درختان ناله کنان پا به فرار نهادند. کودکان خویشتن را به میان حیاط دژ افکندند، و بندهای ظلمت از وجودشان گسسته شد.

مالبرون گفت : « گنج ها را بردارید. »

« نه ، شما به آنها احتیاج دارید . »

« ما گرفتاریم . آنها را به سرزمین خویش ببرید و پاسداریشان

بکنید . در آنجا بیشتر در امان خواهند بود ، و اگر گنج ها در امان باشند نور و روشنایی آنها در الیدور فرو نخواهد مرد ، و ما نیز زنده خواهیم بود . »

هلم گفت : « شما نیز با ما بیایید . »

« نه ممکن نیست. باید این دروازه را مهر و موم کنم . هیچ کس

نباید از این برج به دنبال شما بیاید تا کاملاً از اینجا دور شوید . »

رولند گفت : « با گنج ها چه کنیم ؟ »

« تنها پاسدار آنها باشید . اگر در این دیار ما نابود شویم

روشنایی الیدور در دیار شما بر جای خواهد ماند ؛ بر جای می ماند

و سرزمین دیگری را روشنی خواهد بخشید . »

مالبرون ویلن را برشانه نهاد و شروع به نواختن کرد. آهنگ ساز تند تر و تند تر شد تا آنگاه که صداها در مغز بچه‌ها پنجه کشید، و تاریکی را از درویشان بیرون راند و بندهای وندی را ناگهان از وجودشان گسست. برج نوای ساز را در خود جذب کرد، و سنگهایش سختی و محکمی خویش را از دست دادند، و چون پوست چین خوردند.

مالبرون ندا در داد: « اینک بروید، بروید!» خاکریزهای دروازه طرحی مبهم و تیره یافتند.

« مالبرون!»

« بروید!»

بچه‌ها از دروازهٔ برج تلوتلو خوران بیرون رفتند. اینک زمین می‌لرزید، آن چنان که ایستادن مشکل بود؛ دندانهای بچه‌ها به هم می‌خورد و صدای آن درس‌شان می‌پیچید. دیوارها مهی از فریاد بودند، و پوشش گچی سقف چون برف فرو می‌بارید. ناگهان چشمشان به شکافی افتاد، و در حالیکه یکدیگر را می‌کشیدند و می‌رانند به سوی آن شکاف شتافتند، و از میان دو تخته‌ای که بر دو طرف آن میخکوب شده بود، خود را به بیرون انداختند. اینک بر ویرانه خیابان پنجشنبه بودند. نوای ویلن خاموش شد. آجرهای کلیسای متروک به یکدیگر ساییده می‌شدند و ملاط بین آنها بیرون می‌ریخت.

نیکولا فریاد زد: « مواظب باشید، دیوار دارد فر و می‌ریزد!»

صدای وحشت باری برخاست، دیوار به بیرون شکم داد، و کلیسا با غرشی رعد آسا فرو ریخت. « رولند! گنج‌ها را نگاه کن! چرا چنین شدند؟ »

اما رولند به کلیسای ویران خیره شده بود و نمی‌توانست پاسخی

بدهد. بعد از چند لحظه سرانجام گفت: « همه آنها سالمند؛ باید

حالا آنها را مخفی کرد.»

وقتی که گرد و خاک فرو نشست ، بچه ها در کنار ویرانه کلیسا ایستاده بودند. غروب نزدیک بود و در دوردست زنی کالسکه کودکی را پیش می راند .

دردست رولند میله ای آهنی بود و در دستان نیکولا سنگی از طاق کلیسا ؛ در دست دیوید شمشیری بود از دو تکه تخته که صلیب وار به هم میخ شده بودند، و دردست هلن فنجانی ترك خورده که برآمدگی های کوچکی حاشیه آن را زینت می داد .

۷: اموال عمومی

رولند گفت: «اگر به صورت اصلیشان می ماندند ما نمی توانستیم از آنها مواظبت کنیم.»

صدای فریادهایی به گوش بچه ها رسید. چند مرد از دکانی که در پیچ خیابان کنار ویرانه قرار داشت بیرون آمده بودند و داشتند به سوی کلیسا می دویدند. بچه ها از جایشان تکان نخوردند. آنها گمان می کردند که کسی را با آنان کاری نیست.

یکی از مردها فریاد زد:

«این بارگیرتان آوردم! این بارگیرتان آوردم!»

مردها از ترس رنگشان سفید شده بود. مردی که جلوتر از دیگران می دوید یقه نیکولا را از پشت در چنگ گرفت و او را تاب داد، و فریاد زد:

«کسی از شما آنجا نبود؟»

«رهایم کن!»

«باید جواب بدهی! کسی از شما آنجا نبود؟»

مرد دیگری که از دیگران تنومندتر بود گفت: «رایتو، پدی

بس کنید . « مرد تنومند کمر بندی چرمین که دارای نشان نظامی بود به کمر داشت و به نظر می رسید که سردسته آنها باشد . وی خطاب به بچه ها گفت : « حالا گوش کنید ! من پاسخ مستقیم و درست می خواهم . آیا هنگامی که کلیسا خراب شد کسی از شما آنجا نبود ؟ »

نیکولا گفت : « نه کسی آنجا نبود . »

سرکارگر که خیالش راحت شده بود با چهره ای برافروخته گفت : « به شما گفته بودم که گرد این ویرانه ها نگردید ، اما مگر به گوشتان فرو می رود ؟ تایکی از شما کشته نشود آسوده نمی شوید . بسیار خوب ، دیگر بیش از این ترحم جایز نیست ، ظاهراً خانواده شما نمی توانند جلوشما را بگیرند ، پس باید دید پلیس چه کاری می تواند انجام دهد . »

نیکولا گفت : « ما هرگز پیش از این به این مکان نیامده بودیم . »

سرکارگر فریاد زد : « بس است ! بهتر است ساکت باشید ! »

مرد ایرلندی که یقه نیکولا را گرفته بود گفت : « امارئیس ، فکر نمی کنی چند تاپس گردنی جانانه بهتر از آن باشد که آنها را به دست پلیس بدهیم ؟ »

سرکارگر گفت : « نه پدی نباید با این ها تا این حد ملایم بود . بچه های اینجا فکر می کنند مهربان بودن ما به علت ضعف ماست . باید کاری کرد . هیچ می دانی اگر یکی از آنها صدمه ببیند چه می شود ؟ همه مردم فریاد بر می دارند که ' شرکت غفلت بزرگی کرده است ' : ' شرکت به حد کافی احتیاط به عمل نیاورده و برای پیشگیری از خطر اقدامی ننموده است ' و چیزهایی از این قبیل . اما هیچکس ذکری از مشکلاتی که ما با آن روبرو بوده ایم نمی کند . هیچ کس نمی گوید که ' این تخریب شوم و خطرناک سلامتی کارگران شرکت را به مخاطره می افکند ' یا ' از نابودی و استهلاك آلات و افزار ' و ' دزدی ' و . . . و ...

چیزی نمی گوید . راستی جك ، تا ما اینجا هستیم نگاهی به آلات و افزار بینداز مبادا چیزی گم شده باشد . »

جك که پسر بچه ای بود با کلاه شطرنجی و لباس گل آلود و کفش نوک تیز ، گفت : « بسیار خوب » ، و مشغول بررسی آلات و افزار شد . « نه ، همه چیز درست است . اما صبر کن ، کسی توپ فوتبال مرا برده است . »

سرکارگر گفت : « خوب درست شد ! »

رولند گفت : « متأسفم توپ آنجاست . »

سرکارگر گفت : « راستی ؟ »

« من ضربه آرامی به توپ زدم ، اما توپ به پنجره خورد و داخل کلیسا رفت ؛ رفتن ما هم به آنجا برای پیدا کردن توپ بود . » جك گفت : « قیمت آن توپ شش شلینگ می شود . »

دیوید گفت : « متأسفانه ، پول همراه نداریم ، اما می توانیم پول توپ را با پست برای شما بفرستیم . »
« اوه راستی ! »

سرکارگر گفت : « باید شما را مایه عبرت دیگران کرد . فهمیدید : مایه عبرت ! فکر می کنم شما اطلاعی هم از آنچه که شب گذشته از پشت بام اینجا به سرقت رفته است ندارید ؛ اینطور نیست ؟ »
نیکولا گفت : « البته که نداریم . »

« البته که ندارید ! خوب ، خوب ، خواهیم دید . حالا آن آشغالهایی را که در دست گرفته اید بیندازید و همراه ما بیایید . باید شما را به اداره پلیس برد . پدی آن را که از همه بزرگتر است محکم بگیر . فکر می کنم او سردهسته اینها است . »
نیکولا گفت : « احتیاجی نیست که ما را بگیرد . ما با شما به

اداره پلیس می آییم . شما اشتباه می کنید . «
سرکارگر گفت : « امیدوارم چنین باشد . حالا آن آشغال ها را
به زمین بیندازید . »

رولند گفت : « نه-»

« گفתי چه ؟ »

« گفتم این اشیاء دزدی نیست و به ما تعلق دارد . »
سرکارگر گفت : « مواظب باشید من حوصله بگو مگو ندارم .
اشیاء را از هر جا آورده اید سر جایش بگذارید . »

رولند گفت : « این اشیاء به ما تعلق دارد و مال کسی نیست . »
سرکارگر گفت : « تصرف غیر قانونی اموال عمومی ، تجاوز
و خسارت زدن عمدی ، اینها جرمهای جالبی است ؛ اینطور نیست پسرک
من ! »

سرکارگر و کارگروانش پنج نفر بودند به اضافه جک . همه قوی
اما فربه و کند بودند و تنها جک بود که به نظر می رسید از دیگران
چابکتر است .

رولند به نیکولا گفت : « یادت هست که با حرکت نیزه ای که
اینک میله آهنینی است چه بر سر شاخه سیب آمد ؟ »
نیکولا گفت : « آره ، یادم هست . »

« حاضر هستی ؟ »

« آری . »

رولند گفت : « بسیار خوب ! » و به سرعت با میله آهنین به
آرنج دست مرد ایرلندی ، و بعد به ساق پای جک زد ، و فرار کرد .
در میان هیاهویی که به دنبال او برخاست ، رولند صدای قدمهای
سنگین چکمه پوش ، و نیز گامهای سبکی را می شنید ؛ اما به زودی ،

صدای گامهای سنگین قطع شد .

هلن فریاد زد: «نایست! ما پشت سرت هستیم و گنجها هم سالم

هستند.»

بچه‌ها وقتی که به اولین خیابان رسیدند ایستادند؛ تنها سه نفر از کارگران آنها را تعقیب کرده بودند ، ولی آنان نیز پس از اندکی دست از تعقیب برداشته ، و اینک می‌رفتند تا به سرکارگر که دستش را به سوی جک و پدی تکان می‌داد ، ملحق شوند .



رولند گفت : «امیدوارم به آنها آسیبی نرسانده باشم . چاره‌ای

جز این نبود . ما نمی توانستیم حقیقت را به آنها بگوییم .
نیکولا گفت : « اگر عقل داشته باشید ، هرگز نباید به کسی بگویید
مگر آنکه بخواهید پلیس توقیفشان کند . »
هلن گفت : « فکرمی کنید آنها واقعاً می خواستند برای ما پلیس
بیاورند ؟ »

نیکولا گفت : « تردید دارم ، و حالا که از دستشان گریخته ایم ،
البته دیگر چنین کاری نخواهند کرد . خوب بهتر است راه بیفتیم . »
وقتی به جاده الدهام رسیدند هوا تاریک شده بود و مردمی که از
کار بازمی گشتند پیاده روها را پر کرده بودند .

هلن فریاد زد : « جای خوشبختی است که مسیر ما از این طرف
است . » و در میان توده ای از مردان که همه کلاههای لبه دار بر سر داشتند
ناپدید شد ؛ و چون دوباره پدیدار شد فنجانش را برای آنکه در میان فشار
جمعیت خرد نشود بالا گرفته بود .

دیوید و رولند برای پاسداری گنج هایشان زحمت کمتری داشتند
و کمتر سبب عصبانیت و غرغره ابرین می شدند . نیکولا از بار سنگینش
ناراحت بود و مرتب سنگ را از این بغل به آن بغل می داد و تا کنار دهانش
غرق خاک بود . وقتی که به جلو ایستگاه رسیدند ، فشار جمعیت کمتر
شد .

هلن گفت : « ده دقیقه دیگر ترن وارد ایستگاه می شود . »
جمعیت در مقابل میله های ایستگاه دسته دسته شدند . نیکولا در
حالی که روی یک پا ایستاده بود و سنگ را به زانویش تکیه داده بود و
تولتو می خورد جیبش را برای یافتن بلیطها جستجو می کرد ، و چون
آنها را یافت گفت : « دیوید ، بیا این بلیطهاست . آنها را بگیر . »
دیوید بلیطها را به مأمور کنترل داد . او چنان سرگرم مهر زدن بلیطها

بود که توجهی به اطراف نداشت تا اینکه چشمش به دیوید افتاد، آنگاه گفت: « این ها چیست ؟ »

« بلیط ترن هستند . »

« بله ، می دانم بلیط هستند . اما با این لباس ها و با این سروضع نمی توانید با ترن مسافرت کنید . »

بچه ها به خود نگاه کردند . آنها پوشیده از لای و لجن جنگل موندروم و گچ و دوده و خاک کلیسا بودند .

دیوید گفت : « می ایستیم . »

مأمور گفت : « نه ممکن نیست . »

« اما ما پول داده ایم . »

گروهی که در انتظار نوبت در پشت سر آنها ایستاده بودند به ساعت هایشان نگاه می کردند و مشغول غرولند بودند .

مأمور گفت : « راه را باز کنید و آشغال ها را هم همراه خود ببرید .

نمی دانم چگونه با این وضع می خواهید داخل ترن عمومی بشوید .

پلیس نزدیک بساط روزنامه فروشی است . اگر می خواهید پلیس را صدا

کنم . اما فکر نمی کنم بخواهید ؛ پس بروید گم شوید . »

بچه ها از صف به خارج خزیدند و از پلیس دور شدند .

هلن گفت : « حالا چه کار کنیم ؟ »

رولند گفت : « به طرف سکوی یازدهم برویم ؛ از آنجا به سکوی

خودمان برمی گردیم و سوار ترن می شویم . »

هلن گفت : « اما نمی گذارند داخل قطار شویم . »

رولند گفت : « کسی ما را نمی بیند . آنجا سکوی است که بسته -

های امانتی و پستی را در قطار می گذارند . راه ورودی دیگر قطار

آنجاست . » ۷۴

«باوجود این مارا می بیند !»

«آنها چنان سرگرم کارخودشان هستند که به ما نگاه نمی کنند .
دقت کنید این بار وقتی که واگن حامل بسته های پستی جلو راه ورودی
ایستاد درپناه آن بهراه بیفتید و سرتان را خم کنید تا دیده نشوید، همینکه
رد شدیم خود را داخل جمعیت کنید.»

چند دقیقه بعد رولند گفت : «خوب رسیدیم . دیدید چقدر آسان

بود .»

نیکولا گفت : « تو چه دل و جرأتی داری ! راستی این همه دل
و جرأت را ناگهان از کجا آوردی ؟»

دیوید گفت : « بعد از ظهر پرحادثه ای بود . راستی فکر کرده اید

که در خانه چه بگوییم ؟ »

نیکولا گفت : « نه ، اما باید درباره آن تصمیم گرفت ، خیلی مهم
است ؛ حالا می گویم چه باید کرد : اول خودمان را تمیز می کنیم .
برای این کار من و دیوید از يك دستشویی استفاده می کنند و هلن و رولند
هم از دستشویی دیگر . در آخر هر واگن همیشه دوتا دستشویی هست .»
«بسیار خوب . اما یادتان باشد که فقط ده دقیقه وقت داریم .»

وقتی که ترن به ایستگاه رسید بچه ها به واگن آخر سوار شدند
و خود را در دستشویی زندانی کردند .

هلن گفت : « اما دستشویی سوراخگیر ندارد .»

« کمی از حوله کاغذی گلوله کن و سوراخ دستشویی را با آن

بگیر .»

صابون کم بود . رولند و هلن خودشان را با عجله تمیز کردند و

از حوله کاغذی برای خراشیدن و پاک کردن گل ها استفاده کردند . اما

کاغذ حوله با اینکه زبر بود و پوست آنها را خراش می داد در برابر مقاومت

ذرات خشك شده گل قدرتی نداشت و خرد و پرز می شد و همه جا را کثیف می کرد .

ترن برقی سرعت گرفت و بچه ها در میان محوطه كوچك دستشویی به این طرف و آن طرف ، و به یکدیگر و به دستشویی می خوردند و در هر تکانی آب کثیف دستشویی به سرور ویشان پاشیده می شد. جا آنقدر تنگ بود که دو تایی نمی توانستند از آئینه استفاده کنند ، و دیری نگذشت که حوله های خیس کاغذی تا زانویشان می رسید .

درده دقیقه ای که فرصت داشتند ، کاری جز آنکه خود را کثیفتر کنند انجام ندادند .

وقتی که قطار ایستاد ، بچه ها پیاده شدند و در زیر نور چراغ آخراستگاه یکدیگر را بازرسی کردند . خانه آنها در پنجاه متری جاده بود .

دیوید گفت : « سرو و ضعیفان از اول هم بدتر شد. حتی شش بار حمام کردن هم ما را تمیز نمی کند . »

رولند گفت : « فکر می کنید می توانیم دزدانه بدون آنکه سرو صدایی بکنیم به حمام خانه برویم ؟ »

نیکولا گفت : « سعی می کنیم ، اما هر کاری بکنیم گیر می افتیم . لباسهایمان را که دیگر نمی توانیم پنهان کنیم . »

« کاش کلید خانه در جای همیشگی باشد . »

کلید اضافی خانه را در برآمدگی بالای در انبار زغال می گذاشتند . کلید هنوز هم آنجا بود . بچه ها به پشت پنجره اتاق نشیمن خزیدند و گوش دادند .

دیوید گفت : « تلویزیون روشن است و یکی از فیلم های بزن - بزنی را که پلر دوست دارد نمایش می دهد . »

«عالی است ، پس سرو صدا به اندازه کافی هست .»
نیکولا گفت دنبال من بیایید، اما هر کس سرفه کند اورامی کشم.»
کلید را در قفل لغزاند و منتظر ماند تا سرو صدای شلیک تفنگ
از تلویزیون بلند شد ، آنگاه در را گشود . هوای گرم و مرطوب راهرو
آنها را در میان گرفت و نیکولا کلید چراغ را زد و چراغ را روشن
کرد .

کف راهرو و پلکان را با روزنامه پوشانده بودند . صندلی ها و
وسایل خانه را برداشته بودند؛ حتی نوربخش کن لامپها را باز کرده بودند.
نیکولا در رابست و آنها را راهنمایی کرد . وقتی که از پلکان بالا می رفتند
مادر صدا زد: «نیک شما هستید؟»

دیوید گفت : « روشن کردن چراغ سبب شد که از آمدن ما باخبر
شوند. وقتی که کلید چراغ را می زنی تصویر روی صفحه تلویزیون تکان
می خورد.»

نیکولا گفت : «عجله کنید !» و بعد با صدای بلند گفت: « آری
مادر ما برگشتیم !»

اما بی فایده بود . در اتاق نشیمن باز شد : و مادر آنها ، خانم
واتسن ، در درگاه ظاهر شد . در پشت سراو بر صفحه تلویزیون هزاران
سرخپوست گرد و خاک می کردند .

۸: فرجام

مادر اندیشید : نیکولا با سنی که دارد باید عاقل تر از این باشد. چرا گذاشته است بچه‌ها خود را به این ریخت در آورند ؟ مگر نمی‌داند که لباس‌ها را بسته بندی کرده ایم؟ آخر من هزار گرفتاری دیگر هم دارم. آیا نمی‌توان به آنها اطمینان کرد که وقتی خودشان به تنهایی به گردش می‌روند عاقلانه تر رفتار کنند ؟ مسلماً برای گذراندن وقت راه های دیگری ، غیر از پرسه زدن مثل و لگردها در میان محلات کثیف ، وجود دارد .

تلویزیون در اتاق خالی میان جعبه‌های بسته بندی شده ااث خانه قرار داشت . جعبه مقوایی خاص بسته بندی تلویزیون را هم در گوشه اتاق گذاشته بودند . صدای تلویزیون را کم کرده بودند و به همین جهت سروصدای اسب سواران و تیراندازی هم کمتر شده بود، و با آنکه تصویر تلویزیون درهم و برهم بود، همه چشمها به پرده تلویزیون دوخته شده بود .

خانم واتسن گفت : «این آشغالهایی که همراه دارید چیست؟»
 رولند گفت: «چیزهایی است که پیدا کرده ایم.»



«پیدا کرده اید و با خود به خانه آورده اید؟ خدای بزرگ! دفعه دیگر چه کار می کنید؟ فوراً آنها را بیرون ببرید. شما که نمی دانید آنها در چه منجلا بی بوده اند.»

بچه ها به درون حمام خزیدند، در حالی که مادرشان به باز کردن بسته لباسها پرداخت تا برایشان لباس عوضی بیرون آورد.

۷۹ شستشو در حمام به مراتب از شستشو در داخل دستشویی ترن

آسان‌تر بود ، اما خرده‌های آهك كه داخل موهای آنها شده بود ، همینكه آب می‌دید سفت می‌شد و پاك كردنش مشکل بود .

هلن گفت : « گنج‌ها را كجا گذاشتید ؟ »

رولند گفت : « آنها را در انبار گذاشتیم . »

« چطور می‌خواهیم فردا آنها را در اتومبیلی كه اثاثیه خانه را

حمل می‌کند ، بگذاریم ! »

« نه این كار را نمی‌كنیم . »

« اما ما كه نمی‌توانیم آنها را دور بیندازیم ؟ »

رولند گفت : « البته نه . اما خانه بعد از رفتن ما به خانه جدید

حداقل يك ماه خالی است ، و ما می‌توانیم آنها را در همین خانه مخفی

كنیم و وقتی كه جای بهتری برای آنها پیدا كردیم برگردیم و آنها را به

خانه جدید ببریم . »

هلن گفت : « با وجود این ، آنها را كجا پنهان می‌كنید ؟ »

نیکولا گفت : « در پستوی اتاقمان . »

دیوید گفت : « درست است کسی آنجا را نگاه نمی‌کند . »

در دیوار اتاق بچه‌ها ، دریچه کوچکی بود به اندازه نیم متر مربع

كه به فضای خالی میان تیرهای سقف و شیروانی پشت بام باز می‌شد.

این دریچه به اندازه ای كوچك بود كه جز بچه‌ها کسی نمی‌توانست از آن

داخل شود .

رولند گفت : « وقتی كه مادر كمی آرام‌تر شد می‌توانیم درباره این

مسأله با او حرف بزنیم ؛ یا حداقل از او خواهش كنیم به ما اجازه دهد

گنج‌ها را در خانه نگهداری كنیم . اگر آنها را تمیز كنیم شاید این كار شدنی

باشد . »

نیکولا گفت : « من به این كار امید زیادی ندارم زیرا مادر به این

زودبها تاخیر امشب ما را فراموش نمی کند . بعلاوه ، در این مورد می-
خواهید به او چه بگویید؟ و چه کسی جرأت دارد به او بگوید؟ اگر بگوییم که
به يك كليساى متروك قدیمی رفته بودیم و سر از مکان دیگری بیرون آوردیم،
جایی که سرزمین دیگری بود، و این گنج ها را هم از آنجا آورده ایم و گنج-
های واقعی هستند چه اتفاقی روی خواهد داد؟ می دانید که مادر در مورد
راست گویی خیلی سختگیر است .»

رولند گفت : «اما آنچه ما می گوئیم حقیقت است .»
نیکولا گفت : «درست است ، اما اگر این حوادث برای ما اتفاق
نیفتاده بود آیا آن را باور می کردیم ؟»
رولند گفت : «اگر گوینده شخص مورد اعتمادی بود ، قبول
می کردیم .»

نیکولا گفت : «بله ، شاید توقبول می کردی ، اما به هر حال دیگران
کمتر این گونه حرف ها را باور می کنند .»
هلن گفت : «بهرتر نیست بگوییم که این وسایل مربوط به کارهایی
است که در مدرسه باید انجام دهیم ؟»
«اما این حقیقت ندارد .»
«اوه نیک !»

نیکولا گفت : «آیا تاکنون هرگز به مادر دروغ گفته ای ؟»
«پس چه کار باید کرد ؟»
نیکولا گفت : «نمی دانم ، باید راهی پیدا کرد . هیچکس جز
خودمان نمی تواند به ما کمک کند .»

در شلوغی و بروبیای اسباب کشی فردا، بچه ها به آسانی توانستند
گنج ها را در پس دیوار اتاق خوابشان پنهان کنند . رولند به سختی
داخل پستو شد و گنجها را درجایی که از نظر پنهان باشند قرار داد .

سرانجام در عقب اتومبیل بارکش را بستند و بچه‌ها و والدینشان با اتومبیل در جلو کامیون به راه افتادند .

خانه جدید در حدود ۱۰ کیلومتر از خانه قدیمی دور بود . خانم واتسن از خانه جدید به عنوان يك كلبه يیلاقی یاد کرده بود ، کلبه‌ای که در حدود یکصد سال از عمر آن گذشته است ؛ اما اینک می‌دیدند که خانه در کنار جاده‌ای که به شهر می‌رود قرار دارد و دارای يك هشتی است که به پیاده‌رو خیابان باز می‌شود .

خانه جدید از آجر ساخته شده بود و در اصل چهار اتاق و يك آشپزخانه داشت ، اما آقای واتسن داده بود يك حمام و يك اتاق خواب اضافی هم روی آشپزخانه ساخته بودند .

پوشش سربی و سیاه رنگ بخاریهای دیواری را برداشته و به جای آن کاشیهای زرد رنگ کار گذاشته بودند، به استثنای اتاق نشیمن که آقای واتسن خودش آن را با آجر ساده تعمیر و تزئین کرده بود .

خانم واتسن مغازه‌های عتیقه فروشی را برای پیدا کردن اشیاء قدیمی که بتواند از دیوار بیاویزد جستجو کرده بود ، و در نتیجه سه قطعه پارچه برودری دوزی و دو فانوس دیواری و يك نقشه قاب گرفته رنگی کار دست که متعلق به سال ۱۶۲۲ بود برای تزئین اتاق پیدا کرده بود . خانه به علت نزدیکی به ایستگاه راه آهن بسیار مناسب و راحت

بود . زیرا ، در عین حال که آنان در ییلاق می‌زیستند و مزارع در يك کیلو متری خانه‌شان بود ، آقای واتسن به آسانی می‌توانست به کارش در منچستر برسد ، و به موقع هم به خانه برگردد . البته خانه پیشین آنها کوچکتر بود ، اما خانم واتسن معتقد بود که کوچکی خانه به این می‌ارزد که بچه‌ها در محیط و هوای سالم ییلاق بزرگ شوند .

وقتی که اتومبیل به جاده‌ای که به خانه ختم می‌شد پیچید، نخستین چیزی که توجه رولند را جلب کرد هشتی جلو خانه بود . همان دم احساس کرد که در این خانه وقایع تازه‌ای اتفاق می‌افتد. هشتی اصلاً به خانه نمی‌خورد و شبیه هشتی‌ای بود که در الیدور دیده بود. تصور وی از هشتی در سینه تپه و ندی چنان روشن و حقیقی بود که هشتی واقعی خانه در قیاس با آن محو می‌نمود . و چون در را گشودند ، در پشت آن راهروی بود که با نوری کم رنگ روشن گشته بود . پدر گفت : « بفرمایید این هم خانه جدید . به خانه جدید خوش آمدید . »

باز هم روزنامه‌ها کف اتاق پهن شده بود ، اما بوی کربن داشت زایل می‌شد .

در اتاق جنب آشپزخانه که خانم واتسن آن را اتاق ناهارخوری می‌نامید مستقر شدند . پله ها از کنار یکی از دیوار ها بالا می‌رفت ، و در زیر آنها پستی قرار گرفته بود .

اسباب و اثاثیه خانه‌ها را از کامیون خالی کردند ، و در اتاق نشیمن گذاشتند . اتاق نشیمن از راه هشتی مستقیماً به بیرون ، به جاده ، اتصال می‌یافت، و در واقع خانه «هال» نداشت .

وقتی که شب فرا رسید خانه کمی مرتب شده بود و آنها توانستند روی میز غذا بخورند ، تلویزیون تماشا کنند ، و اتاق خوابشان هم برای خوابیدن آماده بود .

بچه‌ها خیلی زود برای خواب از پدر و مادرشان خدا حافظی کردند. پلکان از اتاق پسر ها می‌گذشت. از این رو، همه در اتاق هلن که تازه ساخته شده بود و در تازه و محکمی داشت جمع شدند .

رولند گفت : «بتر است تصمیم بگیریم که برای پاسداری گنج‌ها

چه کار بکنیم ؟ »

نیکولا گفت : « آنها را در يك ظرف حلبی می گذاریم وزیر خاك

مدفون می کنیم . »

دیوید گفت : « آنها را باید در جایی بگذاریم که هر لحظه ما لبرون

آنها را خواست به آنها دسترسی داشته باشیم . »

نیکولا گفت : « فکر نمی کنم چنین باشد . اما ممکن هم هست

که با چنین وضعی روبرو شویم . شما به چشم خود حوادثی را که در

جنگل اتفاق افتاد و آنچه را که از تپه وندی بالا می آمد دیدید . فکر نمی-

کنم ما لبرون شانس زنده ماندن داشته باشد . »

رولند گفت : « من هم در آغاز چنین فکر می کردم ، اما اینك فكر

می کنم که برای او شانس وجود داشت . شما درست در پایان حوادث

به قیافه ما لبرون توجه نکردید ؟ او واقعاً نترسیده بود ، بلکه بیش از حد

به هیجان آمده بود ، گویی به سلامت بیرون فرستادن ما از الیور از

همه چیز برایش مهمتر بود . »

هلن گفت : « آری چنین است ، او به آنچه برای خودش اتفاق

می افتاد ، توجه نداشت و فقط در اندیشه این بود که گنج ها سالم باشند . »

رولند گفت : « ما لبرون می گفت که ترس از تپه برمی خیزد . و ما

با خیال خود ، همه آن چیزهایی را که می بینیم به وجود می آوریم .

او درست می گفت زیرا من بعضی از آنها را قبلا دیده بودم . »

نیکولا گفت : « تو آنها را دیده بودی ! »

رولند گفت : « بله ، آن پرنده ای که دست داشت ، و آن موجوداتی

که صورتشان در وسط سینه شان بود - آنها همه در تالار نقاشی مدرسه

ما وجود دارند - منظورم آن تابلو نقاشی است که دارند مردم را به میان

دوزخ می افکنند : » ۸۴

هلن گفت : « و شما آن موجود دراز و باریک را که بدنش از مو پوشیده شده بود و بینی بزرگی داشت دیدید . به یاد می آورم که وقتی که کوچک بودم ، يك روز که از پوست روباه پالتو مادر ترسیده بودم ، شب چنان حیوانی را در خواب دیدم . »

دیوید گفت : « مقصودتان چیست ؟ آیا منظور تان اینست که آن موجودات فقط تا وقتی که مادر الیدور بودیم و یامی ترسیدیم حقیقت داشتند ؟ » هلن افزود : « و حالا که از الیدور بیرون آمده ایم ، همه آنها نیست شده اند ؟ »

رولند گفت : « درست است . » نیکولا گفت : « امیدوارم چنین باشد ، اما شاید هرگز به حقیقت مطلب پی نبریم . »

دیوید گفت : « حالا با گنجها چه باید کرد ؟ می توانیم مکانی برای آنها در نظر بگیریم که مخفی و سری باشد ؟ » رولند گفت : « بهتر است که این کار را بکنیم . اگر گنجها در دسترس ما نباشد نمی توانیم مطمئن باشیم که می توانیم از آنها به خوبی نگهداری کنیم . »

دیوید گفت : « اگر گنجها به صورت واقعی خود باقی می ماندند و مثلاً شمشیر همان شمشیر واقعی بود آسانتر می توانستیم با مادر در این باره گفتگو کنیم . »

رولند گفت : « اما هیچ توجه نکرده اید که وقتی گنجها را در دست می گیرید همان شکل و خواص نخستین را دارند و فقط در ظاهر به شکل اشیاء بی مصرف درآمده اند . »

نیکولا گفت : « من در این باره چیزی نمی دانم ، احساس تو ممکن است با من همانند نباشد چرا که آنچه من دارم يك سنگ است که حمل کردنش با سنگهای معمولی دیگر تفاوتی ندارد . »

الکتریسیته ساکن

در پایان نخستین هفته‌ای که به خانه جدید آمده بودند رولند بر آن شد که برای برداشتن گنج‌ها به خانه پیشین برود . هر روز جمعه او لباس‌های بازیش را در داخل «ساک» می گذاشت و به خانه می آورد، و در این ساک به اندازه کافی جای برای فنجان و سنگ وجود داشت، و شمشرچوبی و میله آهنی را نیز می توانست به آسانی در دست بگیرد . این کار به عهده رولند گذاشته شده بود ، زیرا تنها او بود که برای رفتن به مدرسه از ترن استفاده می کرد .

او می توانست در ایستگاه خانه پیشین پیاده شود، گنج‌ها را بردارد، و با ترن بعدی به خانه باز گردد .

هنگامی که با مسافران دیگر از ترن پیاده شد احساس عجیبی داشت. بچه‌ها از مدرسه و بازرگانان پیروثروتمند و دیگران از محل کار و ادارات خود بازمی گشتند و به خانه‌هایشان می رفتند .

از پس شیشه‌های رنگین خانه پیشین نوری دیده نمی شد ، و بر روی در، تخته‌ای که روی آن نوشته شده بود «برای فروش» به چشم می خورد، و پنجره‌های بدون پرده حالتی غریب داشتند .

روند وقتی که در خانه را باز کرد احساس کرد که چیزهایی از زندگیش را نتوانسته است با خود به خانه جدید ببرد. صداهایی که در خانه طنین می‌انداخت : صدای در و صدای پای او بر راهرو خانه از جمله چیزهایی بود که فقط به این خانه تعلق داشت ، و او نمی‌توانست هر جامی رود آنها را با خود ببرد. اما اینک با وجود آنکه يك هفته پیش نبود که خانه را ترك کرده بود، حالت غریبی در خود احساس می‌کرد. این حالت چیزی شبیه نگرانی و تشویش بود ، نگرانی و تشویش از بودن در آنجا . وقتی که به در ورودی ساختمان رسید این تشویش و نگرانی ناگهان چنان قوت گرفت که موهای پس‌گردنش سیخ ایستاد، و در کف دست و پایش احساس سوزش و مورمور کرد .



این احساس خیلی شبیه ترس بود . با وجود این، روند نمی‌ترسید.

به محض آنکه روند کلید را در سوراخ قفل گذاشت، در ناگهان جلو او

باز شد .

در راهرو نیمه روشن خانه مردی ایستاده بود

مرد با صدای گرفته و خشن گفت : « پسر اینجا چه می کنی ؟ »

رولند گفت : « هیچ ، هیچ کاری نمی کنم . »

مرد لباس کار به تن داشت و مقداری وسایل و ابزار برقی همراه

داشت .

همین که رو لند او را دید جراتی پیدا کرد و گفت : « ما اینجا زندگی

می کردیم ، هفته گذشته از اینجا به خانه جدید رفتیم ؛ من آمده ام که

بعضی از چیزهایی را که جا گذاشته ایم با خود ببرم . »

« مثلاً چه چیزهایی ؟ »

« آه ، مقداری خردوریز . »

مرد گفت : « پس شما از جمله کسانی هستید که از شدت علاقه به

رادیوهایشان و رمی روند و سبب اتصال و خراب شدن برق شهر می شوند ؟

با دانش کم انسان ممکن است به خود آسیب برساند . »

رولند گفت : « اوه نه ، برادر بزرگ من که رادیو دارد ، پسر عاقلی

است و از این کارها نمی کند ؛ برادر دیگر من هم يك رادیوی ترانزیستوری

دارد . اما من از این چیزها سر رشته ای ندارم . »

مرد گفت : « در این خانه چیز عجیبی وجود دارد . »

رولند گفت : « مقصودتان چیست ؟ »

مرد گفت : « تمام این هفته را ما گرفتار بوده ایم زیرا مرتب

به اداره برق شکایت رسیده است . شکایت ها همه از خیابان های

اطراف اینجا و در باره تداخل امواج تلویزیون و رادیو بوده است .

من و همکارم با دستگاه موج یاب خود امروز بعد از ظهر راه افتادیم .

امواجی که ارسال می شد ما را به این خانه کشانید . در اینجا

امواج ارسالی زیاد بود و در قسمت طبقه دوم به نظر می‌رسد که بیشتر است.»

رولند گفت: «اما کلید برق این خانه خاموش است.»
مرد گفت: «می‌دانم. من مجبور شدم که کلید ساختمان را از بنگاه معاملات ملکی بگیرم، و کلید وسیم پیچ‌ها را آزمایش کنم. اما مربوط به اینها نیست؛ بلکه از چیزی شبیه دستگاه مولد برق است که نیروی الکتریسته ایجاد می‌کند.»

رولند گفت: «در کدام اتاق چنین است؟»
مرد گفت: «متأسفانه نتوانستم دریابم. جریان خیلی قوی است، آنقدر قوی است که تا کلید دستگاه موج یاب را می‌زنی عقربه تا انتها می‌چرخد. ما مجبوریم که فردا صبح دوباره برگردیم و آزمایش را از سر بگیریم. ممکنست علتش يك بی‌نظمی و تغییر موقتی و ناگهانی باشد، اما در این مورد هم شك دارم.»

مرد به بالای پلکان نگاه کرد و گفت: «فراوش کردم بگویم که این خانه پر از الکتریسته ساکن است.»
«چه؟»

«الکتریسته ساکن— این راهم به تو بگویم که من نتوانستم محل اتصال آن را به زمین پیدا کنم.»
رولند گفت: «او، بله.»

مرد گفت: «آه، بله؟ گفتم من نتوانستم محل آن را پیدا کنم.»
رولند گفت: «عجب!» زیرا احساس کرد مرد منتظر اظهار نظری از جانب اوست.

مرد گفت: «من هرگز چنین چیزی ندیده‌ام، هیچوقت، واقعاً آدم گیج می‌شود.»

مرد خانه را ترك کرد و سوار اتومبیل شد و رولند را در راهرو تاریك تنها گذاشت . اما پیش از بیرون رفتن از خانه به رولند گفت که چراغ برق دار روشن نکند، زیرا ممکن است خرابی از قسمتی سیمکشی باشد که او نتوانسته است دریابد ، و زیانی به بار آورد . اما رولند قصد نداشت از چراغ برق استفاده کند. او می خواست آمدن خود را به خانه قدیمی پنهان نگهدارد ، و از این رو ، چراغ قوه ای با خود همراه آورده بود .

هوای درون خانه چنان خشك بود که با حرکت او خش خش می- کرد. هنگام بالا رفتن از پله، در تماس دستش با نرده پلکان جرقه های آبی رنگی از نرده بر می خاست، و رولند چنین احساس می کرد که همه موهایش سیخ ایستاده است . هر گاه به چیزی دست می زد از آن جرقه بر می خاست. رولند اندیشید : «این همان نیروی الکتریسته ایست که مأمور برق از آن سخن می گفت .»

به اتاقك زیر شیروانی رفت. شیرینی فلز گونه هوا لب و دهانش را می سوزاند ، ولی او پیش خود استدلال کرد که شاید این حالت به علت آنست که وی در طبقه بالای خانه است .

در اتاقك زیر شیروانی زانو زد ، و در پستویی را که گنجها در آن بود باز کرد . بوی اُزن شدیدی فضای پستورا پر کرده بود . گنجها سالم و دست نخورده بودند. با زحمت به درون پستو راه یافت و برای آوردن گنجها از روی تیرهای سقف عبور کرد . غبار نرمی که بر تیرها نشسته بود به آنها چسبیده بود و از حرکت او به هوا بلند نمی شد ، و بر اثر شدت نیروی الکتریسته ساکن همچون پوست حیوانی می نمود، و رولند تصور می کرد دارد خزان خزان بر پشت جانوری حرکت می کند. گنجها را آهسته بیرون کشید و درون اتاق گذاشت و خود نیز از آن تنگنا بیرون آمد.

سنگ را داخل پیراهن فوتبال و فنجان را داخل هوله‌اش پیچید. آنگاه بازگشت تا در پستو را ببندد، که ناگهان سایهٔ دومرد را در پرتو نور چراغ قوه بر دیوار دید. رولند از وحشت بسی حرکت ایستاد. ذرات گچ روی دیوار پستو را به خوبی می‌دید، و هرصدایی را که از خانه و جاده برمی‌خاست می‌شنید. نفس در سینه‌اش حبس شده بود، و زمان در نظرش ساکن بود.

سایه‌ها از کسی که در اتاق باشد نبودند، زیرا جز رولند کسی در اتاق نبود و چراغ اتاق هم خاموش بود. چنان کوچک بودند که نمی‌توانستند متعلق به کسی باشند. به علاوه، اگر کسی در اتاق می‌بود، می‌بایست بین چراغ قوه و دیوار ایستاده باشد تا سایهٔ او بر دیوار افتد.

رولند باخوداندیشید: اینجا اتاق خواب مابود؛ در اینجا چیز ترسناکی وجود ندارد. آنها تنها لکه‌های دیوارند؛ لکه‌هایی که در اثر رطوبت ایجاد شده‌اند زیرا خانه یک هفته خالی بوده است.

نزدیکتر رفت. سایه‌ها به همان اندازه سیاه، بیحرکت و واضح بر دیوار باقی ماندند: باز اندیشید: این ناشی از خطای بینایی است؛ چشمانم را می‌بندم و تاده می‌شمارم. شاید همه این‌ها مربوط به همان الکتریستهٔ ساکن باشد این هم یکی از عجایبی است که مأمور برق گفت.

چشمانش را بست. اما باچشمان بسته هم هنوز آن دو تصویر را می‌دید: آن‌ها مانند عکس منفی بودند. یعنی در زمینهٔ سیاه پلک‌چشمان بسته‌اش زردرنگ بودند. چشمانش را باز کرد. تصاویر سیاه بودند در زمینهٔ زرد. چشمانش را بست تصاویر زردرنگ بودند بر زمینهٔ سیاه، اما

کاملاً واضح و روشن . سرش را چرخاند تصاویر ناپدید و بعد نمایان شدند . سرش را آهسته به يك طرف، و بعد به عقب چرخاند: او تصاویر را با چشمان بسته وقتی می دید که رو به دیوار پستو داشته باشد .

چشمانش را گشود و چراغ قوه را خاموش کرد . در تیرگی اتاق سایه های زرد فام با تمام قامت دیده می شدند .

فضا پراز ذرات نورانی و جرقه بود، و جرقه ها در اطراف سایه ها، چون ذره آهنهایی که به دو قطب آهنربایی چسبیده باشند بیشتر بودند ، اینك نیرویی که در اتاق بود سررو لند را در يك حالت نگاه داشته بود ، او نمی توانست به جانب دیگر بنگرد . در عضلاتش و مغزش بی حسی عجیبی رخنه می کرد و از همه اطرافش صدایی، صدایی بلند، ناله مانند و نیرومند می شنید یا احساس می کرد . و جرقه ها در مرز سایه ها به گونه شراره ای آبی رنگ درهم می آمیختند .

چراغ قوه را روشن کرد ، اما جرقه های آبی فام هنوز هم در پرتو روشنایی چراغ قوه نمایان بودند و سیاهی سایه ها حتی از دیوار حقیقی تر می نمودند . به نظرش آمد که تصاویر از دیوار جلوتر آمده در میان جرقه های آبی فام دارای حجم می شدند ، و به کلی از دیوار جدا بودند . سایه ها اینك هم در جلو دیوار بودند، هم در پس آن ؛ و دیگر اصلاً سایه نبودند بلکه سوراخ هایی در هوا بودند : سوراخ هایی در فضا .

رو لند احساس کرد اگر يك لحظه دیگر به این تماشا ادامه دهد حادثه ای رخ خواهد داد و تماشا کردن او علت این حادثه خواهد بود . گنج ها را برداشت و خود را از اتاق بیرون افکند و به سرعت از

آتش سرد و آبی فامی در اطراف او در هوا زبانه می کشید. شش
پله آخر را به سرعت پیمود . احساس می کرد که خانه بر سرش سنگینی
می کند . در ساختمان را باز کرد و بدون آنکه باز پس نگردد قدم بر جاده
گذاشت .
در پی او در با صدا بر روی سکوت و خلوت اتاقهای خالی خانه
بسته شد .

«پارازیت» :

وقتی سوار ترن شد حالش بهتر شده بود . در پرتو نور اتاقک‌های ترن و در میان مردم احساس کرد برای همه چیزهایی که رخ داده بودمی- تواند توضیح منطقی پیدا کند .

مأمور برق به او گفته بود که در خانه مقدار زیادی الکتریسیته ساکن وجود دارد ، و رولند می‌دانست که الکتریسیته ساکن می‌تواند تأثیرات عجیبی داشته باشد . وی قبلاً نیز با خیره شدن بیش از حد به چیزهای معمولی در نور ضعیف ، مایه وحشت خود شده بود . خانواده اش اغلب به شوخی به او می‌گفتند :

«رولند بس کن ! تو همیشه خیالپردازی می‌کنی .»

وقتی که به خانه رسید گنج‌ها را در یکی از قفسه‌های بالای گاراژ، در جایی که دیده‌نشوند قرارداد تا فرصتی دست دهد و آنها را در اتاق بالای حمام مخفی نماید . اینک کمتر می‌ترسید . گاراژ را ترك کرد ، از آشپزخانه گذشت و در آشپزخانه رانیز پشت سرش بست . همه این کارها خیلی به سرعت انجام گرفت ، اما هنوز هم تأثیر آنچه که دیده بود او را گیج و حیران نگاه داشته بود . اندیشید : « سایه‌ها واقعی نبودند ؛ آنها

تنها لکه‌هایی بر دیوار گچی بودند و در پرتو نور چراغ قوه چنان می نمودند. شاید هم تأثیر الکتریسته ساکن و گردوغبار یا چیزی از این قبیل بود.»
جمعه‌ها برای افراد خانواده واتسن یکی از روزهای خوب هفته بود. بعد از نوشیدن چای همه کارهای خود را موقتاً کنار می گذاشتند و دیگر تا صبح یکشنبه خبری از کار نبود. حالا هم آغاز شبی بود که می توانست شب خوبی برای افراد خانواده باشد.

بچه‌ها تا مادرشان ساندویچ و کیک را برای شام آماده کند، به شستشوی خود پرداختند.

پدر با تومبیلش از خانه بیرون رفت که جعبه‌ای شکلات بخرد تا هفته‌ای اولی که در خانه جدید به سر می بردند جشن بگیرند، بعد از بازگشت هم زغال سنگ آورد و بخاری را روشن کرد.

دیوید به رولند گفت: «آنها را آوردی؟»

«آری در گاراژ اند.»

خانم واتسن از اتاق نشیمن به شوهرش گفت: «فرانک، امشب تلویزیون چه برنامه‌ای دارد؟»

آقای واتسن گفت: «عزیزم، همین الان نگاه می کنم.»

رولند به دیوید گفت: «تو چیزی از الکتریسته ساکن می دانی!»

دیوید گفت: «کمی می دانم.»

«در خانه قدیمی مأمور برق رادیدم که از طرف اداره برق آمده بود. او می گفت خانه پر از الکتریسته ساکن است و در این مورد شکایات زیادی شده است و -»

پدر گفت: «برنامه تلویزیون در آغاز سیرک است و بعد هم نمایش و سپس بازی روی یخ -»

«اوه چه خوب! بچه‌ها عجله کنید! چند لحظه بیشتر به شروع ۹۵»

برنامه سیرك نمانده است ؛ بعدهم برنامه نمایش و بازی روی یخ است.»
«مأمور برق می گفت مثل این است که درخانه موتورمولد برق وجود دارد -»

دیوید گفت : « بسیار خوب مادر ! همین الان می آییم . موتور برق که الکتریسته ساکن ایجاد نمی کند .»
« اما جرعه های زیادی درهمه جا پراکنده بود ؛ جرعه هایی آبی و کوچك .»

نیکولا گفت : « فکرش را نکن ، مهم نیست . برویم حالا پدر تلویزیون را روشن می کند .»
افراد خانواده برصندلیهایشان کنار آتش نشستند . جعبه شکلات دست به دست می گشت .



خانم واتسن روی چهارپایهٔ راحتی خود نشسته بود و پدرشیشه‌های
عینکش را با پارچهٔ مخصوص که به «سلیکون» آغشته بود پاک می‌کرد.
همه نشسته بودند و منتظر بودند .

به محض آنکه تلویزیون گرم شد و روشن شد صدای سوت ماندی
از آن بلند شد ؛ صدایی که شبیه کشیدن چاقو به چیزی سخت بود و اندک
اندک بلندتر و شبیه جیغ کشیدن می‌شد .

مادر گفت : «این سروصدای معمولی تلویزیون است .»
دیوید گفت : «اما من از رادیو هم تاکنون چنین سرو صدایی
نشنیده‌ام .»

مادر گفت : «فرانک کمی آن را کم کن ، درست می‌شود .»
صدای جیغ مانند قطع شد و تبدیل به صداهایی مانند سرفه‌های
مقطع و کوتاه شد .

دیوید گفت : «اما این صدا مثل صدای معمولی سوت تلویزیون
نیست .»

برای لحظه‌ای صفحه روشن شد و سروشانهٔ گوینده‌ای نمایان گشت
و بعد مثل اینکه موتورسیکلتی از روی صورت او رد شود ، خطوط در-
هم و برهمی روی صفحهٔ تلویزیون و صورت گوینده نمایان شد و بینی
گوینده و گوشه‌هایش به يك طرف کش آمد.

مادر گفت : «فرانک دستگاه میزان نیست .»
پدر برخاست و شروع به چرخاندن پیچ تنظیم تلویزیون کرد .
خیلی به صفحهٔ تلویزیون نزدیک شده بود و نمی‌توانست تغییراتی را که
در صفحه نمایان می‌شد ببیند. اینک به نظر می‌رسید که در ایستگاه فرستنده
باران می‌بارد .

مادر گفت : «حالا بهتر است . امانه، خیلی پیچ تنظیم را چرخاندی . ۹۷

پیچ را برگردان . نه خوب نیست . به طرف دیگر بچرخان . »
صفحه تلویزیون اینک گاهی با نور نقره فامی روشن می شد و گاهی
در تاریکی فرو می رفت ، و جرقه های شهاب مانند بر آن راه می کشید .
دیوید گفت : « پدر حالا اجازه بدهید کمی من آن را امتحان
کنم . »

مادر گفت : « فضولی موقوف ! پدرت به خوبی می داند چکار
می کند . خوب ، همانجا خوبست ، همانجا . حالا بهتر شد . »
هنوز هم مثل این بود که در ایستگاه فرستنده باران می بارید . اما
اینک تصویر چند اسب را که در اطراف دایره سیرک چهارنعل می تاختند
مبهم و درهم می دیدند . آقای واتسن به جای خودش برگشت . در همان
لحظه تصویر رو به بالا به حرکت در آمد ، بعد تصویر دیگر و سپس تصاویر
پی در پی پلب پلب پلب به بالا جهیدن گرفتند .

پدر دوباره با ناراحتی به طرف تلویزیون رفت و تکه دیگری را
به آرامی اما با عصبانیت چرخاند .

حرکت تصاویر آرام تر شد . پدر نفس نفس می زد . تصاویر از
حرکت ایستادند . اینک نیمی از تصاویر بر بالای صفحه تلویزیون دیده
می شد و نیمه دیگر بر پایین صفحه ؛ در قسمت بالای پاهای چند اسب که
چهارنعل می تاختند پیدا بود و در پایین صفحه فقط سر اسب ها دیده می شد .
مادر گفت : « کمی آن را پایین بیاور . حالا خوب است ، حالا
خوب است . اما نه ، زیاد شد ! »

تصاویر درهم و تیره شدند .

پدر تکه را به راست و به چپ چرخانید ، اما بی فایده بود .
همه پیچ ها را يك يك و بعد با هم چرخانید . تلویزیون را خاموش کرد
و دوباره روشن کرد و چندین بار این کار را تکرار کرد . کانال های دیگر

را آزمایش کرد . هیچکدام کار نمی کردند .

مادر گفت : « اوه ، خاموشش کن ، فکرمی کنم نقصی پیدا کرده است . همیشه جمعه‌ها از این‌ادها درمی آورد.»

پدر گفت : «مهم نیست. فردا صبح اولین کاری که می‌کنم تلفن به تعمیرگاه تلویزیون است .»

مادر گفت : « حالا ممکن نیست ؟ نه ؟ خوب ، حالا چکار باید بکنیم ؟ »

پدر گفت : «عزیزم روزنامه‌امشب هست اگر می‌خواهی نگاهی به آن بکن .»

«اوه ، بسیار خوب - متشکرم!»

مادر روزنامه را برداشت و شروع به خواندن کرد. هرچند دقیقه يك بار صفحه‌ای را ورق می‌زد ، آن را مرتب می‌کرد . و مشغول خواندن می‌شد . حرکاتش چنان بود که گویی صفحات روزنامه مسؤل خرابی تلویزیون هستند .

پدر روی صندلیش نشسته و به آتش بخاری خیره شده بود .

دیوید و رولند کتاب‌هایشان را آوردند و مشغول مطالعه شدند .

نیکولا نگاهی به توده مجله‌های روی میز افکند .

هلم شروع به نقاشی پشت جلد یکی از مجلات کرد ، و برای

عکس یکی از ستارگان سینما ریش و سیل و عینک گذاشت و گفت :

«خانه چه خاموش و بی سرو صداست .»

نیکولا گفت : « من می‌روم و به رادیوی ترانزیستوریم گوش

می‌دهم .»

مادر گفت : «فکر خوبی است . برورادیو را پایین بیاور بهتر است

موقع مطالعه کمی هم موسیقی گوش کنیم .»

پدر گفت : « شاید بهتر باشد تلویزیون را دوباره آزمایش کنیم .
کسی چه می داند شاید درست شده باشد . »

مادر گفت : « بی فایده است ، این کار را نکن ؛ فقط باعث می -
شود بیشتر ناراحت شوی . به رادیو گوش می دهیم و بعد شام می خوریم .
من بدم نمی آید که امشب زودتر به رختخواب بروم . این هفته حسابی
خسته شده ام . »

نیکولا که برای آوردن رادیو رفته بود از درگاه اتاق به دیوید گفت :
« تو باز رادیو ترازیستوری مرا دستکاری کرده ای ؟ » او به دیوید خیره
شده و از عصبانیت قرمز شده بود .

دیوید گفت : « نه ، من چرا باید به رادیوی فسقلی تو دست بزنم ،
و حال آنکه خودم يك رادیوی بی سیم خوب ساخته ام . »

نیکولا گفت : « کسی رادیو را دستکاری کرده است ؛ کار یکی از
شما دو نفر است ، تو یا رولند . »

رولند گفت : « کار من نیست ، مگر چه شده است ؟ »

نیکولا گفت : « گوش کن ! » و تکه رادیو را فشار داد . صدای
جیغ ماندی از آن برخاست و بعد تبدیل به خروخروش و صداهای دیگر را
محو کرد . « همه ایستگاه ها همینطور است . امروز صبح کاملاً سالم بود ،
چه کسی آن را خراب کرده است ؟ »

دیوید گفت : « اندکی صبر کن ! » و کتابش را رها کرد و به طبقه
بالا دوید .

هلن گفت : « هیچکس به رادیوی تو دست نزده است . »

مادر گفت : « در تمام روز کسی داخل اتاق تو نشده است . »

نیکولا گفت : « خوب ، این هم که نشد . » و خودش را روی

صندلی انداخت و مجله ای را به سرعت برداشت و شروع به ورق زدن ۱۰۰

کرد .

دیوید از بالا صدا زد : « رادیوی من هم خراب شده است !
باید يك توفان مغناطیسی علت این ها باشد . »
مادر گفت : « علت خرابی تلویزیون هم ممکن است همین باشد .
اینطور نیست ؟ »

دیوید گفت : « نه ، کار رادیو و تلویزیون کاملاً همانند نیست . »
هیچکس نمی توانست برای مدتی طولانی ساکت بنشیند . چنین
سکوتی در این اتاق خیلی غیر طبیعی بود ؛ این سکوت عصبانیت و
ناراحتی می آفرید . گویی به ناگاه ساعتی از کار افتاده بود .
پدر صفحات يك کتاب فهرست باغبانی را ورق می زد و آهنگی
را باسوت می نواخت . اما بی فایده بود .

باهر جنبش کوچک دیگران سر بر می داشتند و کوچکترین صدا
سبب ناراحتی آنان می شد . در این سکوت نامأنوس ناگاه صدای موتور
اتومبیل از گاراژ برخاست . موتور ابتدا تپ تپ می کرد و می ایستاد و
بعد یکدفعه روشن شد . پدر فهرست را به یکسو انداخت و گفت :
« اتومبیل ماست ! »

مادر گفت : « نه ، فرانك اشتباه می کنی . »
« می گویم این صدای موتور اتومبیل ما است . »
پدره را به یکسو کشید و بادم پایی به طرف گاراژ دوید .
« فرانك سرما می خوری ! »

همه به دنبال پدر به گاراژ دویدند و در کنار در قفل شده گاراژ
جمع شدند . در داخل گاراژ موتور اتومبیل مشغول کار بود و مثل این بود که
در حال خاموش شدن است .

پدر به نيك گفت : « برو چراغ قوه و کلید را بیاور ! »

موتور دوباره صدایش بلندتر شد .

مادر گفت : « چه کسی می تواند باشد ؟ چطور داخل گاراژ شده

است ؟ »

پدر گفت : « نمی دانم عزیزم ، خیلی مسخره است . »

دیوید گفت : « شاید یلکروح باشد . »

مادر فریاد زد « دیوید ! »

« هلن » گفت : « او نه ! فکر می کنید روح باشد ؟ »

« البته نه عزیزم ! دیوید می بینی وقتی که این حرف های احمقانه

را می زنی چه می شود ! »

دیوید گفت : « مادر متأسفم ، فقط يك شوخی بود . »

« خیلی خوب . »

با وجود این ، وقتی که کلید را آوردند و پدر در گاراژ را باز کرد ،

همه احساس ناراحتی کردند .

اتومبیل در میان دود تقریباً محوشده بود و در گاراژ کسی نبود !

کلید ماشین در جیب پدر بود و اتومبیل را هم خاموش کرده بود .

پدر روی صندوق راننده نشست و باتر شروی به « داشبوردها » ماشین خیره

شد . و در حالی که سعی می کرد از موضوع سردر بیاورد گفت : « اوه ،

آ ! ! »

نیکولا پرسید : « پدر چه شده است ؟ »

« چیزی نیست ، فکر می کنم موقع خاموش کردن سویچ را کاملاً

نبسته ام . »

انگشتش را روی یکی از تکه ها فشار داد . ماشین خاموش شد .

« ممکن است بنزین به داخل موتور رفته و در نتیجه خود به خود

روشن شده باشد . به هر حال ، معما حل شد ! حالا به اتاق برگردید که ۱۰۲

هوا سرد است. برویم!»

رولند شنید که دیوید هنگامی که به پدرش در بستن در کمک می کرد گفت: «اما پدر با همه این ها لازم بود کسی استارت بزند تا موتور روشن شود اینطور نیست؟»

اما رولند نتوانست دریابد که پدر به این سؤال جواب داد یا نه ، زیرا او چیزی نشنید .

این سرگرمی تازه نیم ساعت وقت گرفته بود . وقتی که به اتاق برگشتند احساس گرمای مطبوعی کردند و در اطراف بخاری جمع شدند و دست هایشان را گرم کردند و شروع به گفتگو درباره احساسی که قبل از باز شدن در گاراژ داشتند کردند .

لحظه ای بعد گرمای بخاری مجبورشان کرد که از هم دور تر شوند و هر يك در جای خود قرار گیرند . آقا و خانم و اتسن رو به روی همدیگر نشستند . دیوید و رولند کفش هایشان را بیرون آورده بودند و در پس کتاب هایشان مخفی شده بودند و برای گرفتن جای بیشتر از نیمکتی که روی آن نشسته بودند به همدیگر فشار می آوردند . نیکولا روی يك صندلی چرمی نشسته بود و مشغول خواندن ستون های پند و نصیحت مجلات بود . هلن مشغول کشیدن تصویر نیم رخى بود که به طرف چپ نگاه می کرد . او نمی توانست تصویری نقاشی کند که به طرف راست نگاه کند . شب آرام آرام می گذشت .

مادر گفت : « گوش کنید این دیگر صدای چیست؟»

پدر گفت : « من صدایی نمی شنوم»

« صدای طبقه بالاست .»

همه خانواده ساکت شدند و گوش فرادادند .

هلن گفت : « درست است . مثل نوعی وزوز است .»

دیوید گفت: «هلن يك دقیقه ساكت! آه، من نمی شنوم - آه،
بله، حالاشنیدم.»

مادر گفت: «فرانك برو ببین چه خبر است؟ شاید دوشاخهٔ آب
گرم کن برقی کاملاً درجایش قرار نگرفته است.»

پدر در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: «بعدمی توانیم شام بخوریم؟
هرچند من زیاد میل به غذا ندارم.»

مادر بعد از چند لحظه گفت: «چرا پدر نیامد؟ آیا رفت بخوابد؟»
رولند گفت: «نه، پدر دارد می آید، و سروصدا هم بیشتر شده
است.»

آقای واتسن به همان آرامی که از پلکان بالا رفته بود پایین آمد.
در درگاه اتاق ایستاد و از صورت رنگ پریده اش ناباوری خوانده
می شد. ریش تراش برقی را در دست گرفته بود. سردوشاخهٔ ریش تراش
در دست دیگرش بود، و ماشین هم کار می کرد!
«سروصدا از ماشین ریش تراش من است.»

مادر گفت: «خوب نمی توانی خاموشش کنی؟ نمی توانی کلیدش
را بزنی؟»

«نه عزیزم ماشین به جایی وصل نیست که من سوییچش را بزنم.»
«این خیلی مسخره است فرانك! ماشین به برق متصل نیست!
بالاخره تو باید بتوانی خاموشش کنی.»

«نه عزیزم نمی توانم، خودبه خود کار می کند.»
«پس چه کار باید کرد؟»

«عزیزم نمی دانم.»

آقای واتسن ماشین را روی میز گذاشت. حرکت ماشین، ریش-

تراش را مانند لاک پستی در روی میز به حرکت درآورد. ۱۰۴

پدر گفت : « ماشین در جلدش بالای قفسه داروها بود و خود به خود روشن شده بود. وقتی که من رسیدم نزدیک بود بیفتد. به زحمت آن را گرفتم . »

نیکولا گفت : « عجیب نیست ؟ نیروی برق باید از جای دیگری به آن برسد ، و یا اینکه نقصی در خود ماشین باشد . »

دیوید گفت : « ماشین نقصی ندارد . می بینی که خیلی خوب کار می کند ! »

هلن گفت : « از این ماشین خوشم نمی آید . مثل يك موجود زنده است . »

دیوید گفت : « این هم مربوط به همان روح است ! »
مادر گفت : « دیوید ! نمی خواهم این فکرهای احمقانه را در سر بچه ها داخل کنی ! برای هر چیزی که اتفاق می افتد علت و دلیلی هست. مسلماً ماشین ریش تراشی خراب شده است و باید آن را به تعمیرگاه برد و به متخصص نشان داد . »

پدر گفت : « ماشین را داخل هوله می پیچم ، اگر این کار را نکنم اعصاب ما را خسته می کند . باید بگویم هرگز چنین چیزی به عقلم نمی رسید . »

مادر گفت : « حالا که همه جمع هستیم بهتر است شام بخوریم . رولند ، لطفاً سینی چرخ دار را برای بردن فنجان و وسایل چای به آشپزخانه بیاور . من می روم کتری را روی اجاق بگذارم . »

دیوید نجواکنان گفت : « مادر هر چه می خواهد بگوید ، اما این کار ، کار ارواح و اشباح است ! »

پدر گفت : « دیوید، بس کن ! »

« خوب پدر این حقیقت است . شما نمی توانید از آن فرار ۱۰۵ »

کنید . هیچ چیزی خود به خود به کار نمی افتد . شما باید - »
صدای فریاد مادر سخن دیوید را قطع کرد . همه به آشپزخانه
دویدند . در آنجا متوجه ماشین مخلوط کن برقی شدند که با سرعت
مشغول چرخیدن بود .

مادر فریاد زد : « خاموشش کنید ! »

نیکولا گفت : « مادر کلیدش خاموش است . » برای اطمینان
دوشاخه آن را هم از برق بیرون کشید ، اما دستگاه مخلوط کن همچنان
مشغول کار بود .

خانم واتسن گفت : « خود به خود شروع به کار کرد من حتی
نزدیکش هم نرفتم ! »

دیوید گفت : « حالا حرفم را باور می کنید ؟ »
در همین لحظه گویی برای تأیید حرف او ، غلتک ماشین رخت-
شویی از پشت شیشه اش آهسته آهسته شروع به چرخیدن کرد .

پدر گفت : « طوری نیست عزیزم . شاید خرابی از برق خانه است .
دیوید ، برق را خاموش کن . » دیوید اهرم دستگاه « کنتر » برق را
پایین کشید ؛ برق قطع شد و خانه در خاموشی فرو رفت اما دستگاه
مخلوط کن و ماشین رختشویی در تاریکی نیز کار می کردند .

پدر گفت : « خیلی خوب برق را روشن کن . »

شام را با ناراحتی خوردند . مادر سخت ناراحت بود . اما پدر
می گفت که فعلاً کاری نمیتوان کرد ، و بهتر است به فکر خواب باشند
و سعی کنند خوب بخوابند . همه کارها فردا درست می شود . در برق
خانه هم عیبی نیست ، پس خطری وجود ندارد .

با وجود این ، آقای واتسن رختخواب هُلن را به اتاق خودش

منتقل کرد . حالا هیچکس در خانه تنها نبود .

پس از رفتن به رختخواب پسر ها مشغول صحبت کردن شدند، اما پدر از آنها خواست که ساکت شوند و بخوابند . با وجود این آنها تمام شب را بیدار بودند و به صدای ماشینها گوش می دادند . در ساعت دو بامداد دستگاه مخلوط کن سوخت و از کار افتاد ، اما غرش تلق تلق ماشین رختشویی همچنان ادامه داشت .

بچه ها و پدر و مادر شان تمام شب را به سیاهی شب چشم دوختند، و خواب به چشمانشان راه نیافت .

۱۱ : گودال

نیکولا گفت : «رورلند! شب گذشته قبل از آنکه پدر از تو بخواهد که ساکت باشی چه می خواستی بگویی؟»
 «می خواستم بگویم که من علت همه این وقایع را می دانم .
 علت همه این وقایع همان گنجها است .»

مادر هنوز در رختخواب بود و از سردرد رنج می کشید ؛ در گوش هایش پنبه گذاشته بود تا کمتر سروصدای ماشین لباسشویی را بشنود. آقای واتسن باهمه کوششی که کرده بود هنوز نتوانسته بود متخصصی را بیابد که برای بازرسی برق خانه بیاید ؛ یا شماره تلفن آنها اشغال بود و یا با آنها مجبور به جروبحث بود .

رولند گفت : «نمیدانم گنجها چگونه می توانند علت همه این وقایع باشند. اما به هر حال می دانم که علت این وقایع همان گنجها هستند. مالبرون به ما گفت حتی زمانی که گنجها در اینجا هستند هنوز هم به الیدور روشنایی می بخشند؛ پس آنها باید وسیله مولد نیرویی باشند.»
 دیوید گفت : «دستگاه های مولد برق ! آری ممکن است چنین

باشد . رولند آنچه گفتی درست است ! . اگر مالبرون این را گفته باشد ۱۰۸

گنج‌ها باید مَولَد نیرو باشند . و اگر وسعت پخش نیروی آنها زیاد باشد ، می‌توانند روی دستگاه تلویزیون و رادیو اثر بگذارند . و حتی موتورهای مَولَد نیروی دیگر را هم به حرکت درآورند! »

نیکولا گفت : « مقصود تو اینست که تا زمانی که من پاسدار يك تکه سنگ هستم نمی‌توانم از رادیوی ترانزیستوریم استفاده کنم.؟ »
دیوید گفت : « این بستگی به وسعت نیروی الکتریسته‌ای دارد که گنج‌ها پخش می‌کنند ، ولی احتمال دارد که تو نتوانی دیگر از رادیوی خود استفاده کنی . »

رولند گفت : « آنچه گفתי با آنچه در خانه قدیمان اتفاق افتاد جور می‌آید. منظورم دستگاه موج‌یاب و الکتریسته ساکن است . »
دیوید گفت : « آنچه دربارهٔ دستگاه موج‌یاب گفתי درست است اما دستگاه‌های مَولَد برق الکتریسته ساکن به وجود نمی‌آورند، و اگر گنج‌ها دستگاه مَولَد برق هستند - »

نیکولا گفت : « در این ماجرا اگرهای بسیاری وجود دارد . »
رولند گفت : « اما باید هرچه زودتر کاری انجام دهیم. گنج‌ها رانمی‌توان برای مدت طولانی پنهان کرد. بالاخره آنها را پیدا می‌کنند و از ما می‌گیرند . شاید همین امروز يك مأمور برق با دستگاه موج‌یاب فرا برسد. شرط می‌بندم که چنین می‌شود، مگر اینکه بتوانیم از پراکنده شدن امواج الکتریکی جلوگیری کنیم . »

دیوید گفت : « تنها کاری که می‌توانیم انجام دهیم اینست که آنها را با چیزی بپوشانیم . اگر آنها را در يك جعبه فلزی بگذاریم و در خاک دفن کنیم ، جلو پخش نیروی آنها گرفته می‌شود ، و اثرشان بر روی رادیو و تلویزیون از بین می‌رود - البته این در صورتی است

که نیروی آنها مانند الکتریسته باشد .

نیکولا گفت : « این همان کاری است که من در آغاز پیشنهاد کردم . باید گودالی بکنیم و آنها را دفن کنیم برای من غیر قابل تحمل است که نتوانم بهرادیو گوش دهم . »

بهر حال احمقانه است که ما مرتب این اشیاء را جابه جا کنیم . شاید تو و رولند بتوانید با این پاره چوب و آهن «سرباز بازی» کنید و هلن هم از فجنانش در عروسک بازی استفاده کند ، ولی برای من ، چه فایده ای دارد که از این قلوه سنگ نگهداری کنم ، مثل اینکه تاج جواهر نشان است . »

رولند گفت : «اما مالبرون آنها را به ما سپرد بدین اطمینان که از آنها مواظبت می کنیم . ما نمی توانیم به مالبرون خیانت کنیم ، و به الیدور . »

نیکولا گفت : « شما بعضی وقت ها مرا ناراحت می کنید . بسیار خوب ، من هم مثل شما از آنچه اتفاق افتاد به هیجان آمدم ، اما به نظر شما الیدور از دنیای ما هم با ارزش تر است ؟ آنجا تنها گل بود و خاک و خاکستر و خرسنگ . آنجا سرزمینی مرده و تباه شده است . خود مالبرون هم چنین می گفت . درباره مالبرون هم کمی بیشتر فکر کنید . آیا تا وقتی که ما گنج ها را نیافته بودیم او به ما کمکی کرد ؟ او ما را بایبچارگی یکی بعد از دیگری به درون تپه فرستاد اما خود از جایش هم تکان نخورد ، پس چه انتظاری دارد که ما ، درست مثل مرغی که روی تخم نشسته است ، تمام وقت خود را صرف نگهداری این گنج ها بکنیم . »

رولند گفت : « اما تو او را دیدی ، پس چگونه می توانی او را

نیکولا شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: « او به‌سیار خوب، خوب من نمی‌گویم که او بد بود؛ ولی او فقط به فکر خودش بود. »
هلن گفت: « بحث را تمام کنیم. رولند اگر سخن دیوید راست است آنچه که نیکولا می‌خواهد انجام دهد بهترین راه است حتی اگر تو آن را نپسندی. »

آقای واتسن گفت: « چرا این همه سروصدا می‌کنید؟ » سرو صدای ماشین رختشویی نگذاشته بود بچه‌ها صدای نزدیک شدن او را دریابند. « مگر نمی‌دانید که مادر تان سرش به شدت درد می‌کند. »

دیوید گفت: « پدر متاسفم، موفق شدید کسی را پیدا کنید؟ »
پدر گفت: « عجیب است! همه متخصصین وسایل الکتریکی می‌گویند که در تمام طول شب به دنبال آنها فرستاده‌اند و هیچ‌کدام نمی‌توانند قبل از بعد از ظهر امروز به اینجا بیایند. »

دیوید گفت: « پس فقط ما تنها نبوده‌ایم. »

پدر گفت: « این غیر قابل تحمل است. مادر بیچاره تان در تمام شب چشم برهم نگذاشت؛ حالا من به اداره برق می‌روم تا تقاضا کنم فوراً دست به کار شوند. این وضع نمی‌تواند ادامه یابد. »

هلن گفت: « پدر ممکن است ما در داخل باغچه گودالی بکنیم؟ »

پدر گفت: « آری، آری، هر کاری که دوست دارید انجام دهید به شرط آنکه مزاحم مادر تان نشوید. او خیلی ناراحت است. »

دیوید پس از بیرون رفتن پدر گفت: « خوب شد حالا باید گنج‌ها را دفن کرد. اگر این وسایل علت همه این وقایع باشند متخصصین الکتریکی یا ماموران اداره برق آنها را پیدا می‌کنند. »

رولند: « بنابراین تنها راه حل آن است که آنها را دفن کنیم! » ۱۱۱

نیکولا گفت : « من و دیوید شروع به کندن گودال می کنیم و باید گودال عمیقی حفر کنیم ؛ اگر پدرم پیش از تمام شدن کار برگردد در این باره زیاد دقت نخواهد کرد . »

هلن و رولند به طبقه بالا رفتند و برای جادادن گنج‌ها چهار کیسه پلاستیکی ضخیم پیدا کردند . گنج‌ها را در داخل کیسه‌ها گذاشتند و هوای کیسه‌ها را خالی کردند که جای کمتری اشغال کنند .



هلن در کیسه‌ها را محکم بست و رولند از میان آشغال‌هایی که برای بیرون بردن از خانه در گوشه‌ای جمع کرده بودند خاکروب‌دان کهنه‌ای پیدا کرد .

گنج‌ها داخل کیسه‌ها بودند و تغییری هم نکرده بودند : سنگ ، میله آهنین ، شمشیر چوبی و فنجان . رولند کیسه‌ها را در داخل خاکروب‌دان جای داد و در خاکروب‌دان را باسیم محکم بست .

وقتی هلن و رولند داخل گودال شدند عمق گودال تا نزدیک سینه آنها بود . کناره‌های دیوار گودال در بالا تیره‌رنگ و درپائین به‌رنگ شن بود و ریشه‌های برخی از درختان نیز از داخل خاک نمایان بود .

داخل خاك تكه‌های شكسته سفال به رنگ‌های آبی و سپید دیده می‌شد.
هلن گفت: «می‌بیند؟ هر كجا را كه حفر كنیم همیشه میلیون‌ها
تكه بشقاب سفالی شكسته پیدا می‌شود. در خانه پیشین هم همینطور
بود؛ این‌ها را باید مردم سال‌ها پیش دور انداخته باشند.»
اینك عمق گودال تا به سرشان می‌رسید. اطراف گودال را توده‌ای
از خاك‌وشن گرفته بود و از این‌رو، آنها بسختی می‌توانستند شنهای
ته گودال را باییل به بیرون بریزند.

دیوید گفت: «آن‌چنان شد كه می‌خواستیم؛ این بهترین کاری
بود كه می‌شد انجام داد. دستان را به ما بدهید و بیرون بیایید!»
هلن گفت: «عالی شد! این هم آخرین بیل پر خاك - اوه!»
وقتی كه بیل را داخل شن كرد صدای شكستن چیزی به گوشش
رسید. هلن زانو زد و چندتكه سفال را بیرون كشید.

هلن گفت: «اوه فكر می‌كنم يك كوزه سالم بود! آن را خرد
كردم. نگاه كن رولند زیبا نیست؟» كوزه سفال شكسته را بادرستش
تمیز كرد. سفال كوزه قهوه‌ای متمایل به كرم بود و روی آن را لعاب
آبی سربی داده بودند و سريك اسب شاخدار روی آن نقش شده بود.
رولند گفت: «جالب است؛ باید متعلق به چند قرن پیش باشد.»
هلن گفت: «آن را تعمیر می‌كنم. چه بل شد. اگر آن را نشكسته
بودم چه خوب بود. حاضر بودم همه چیز بدهم و آن را نشكنم!»
نیکولا گفت: «اگر عجله نکنیم پدر سر میرسد و مچمان را
می‌گیرد.»

هلن و رولند را از گودال بیرون كشیدند آنگاه همه باهم
خاكروب‌ه‌دان را در گودال جادادند، و خاك را باییل و كلنگ در گودال
ریختند و دهانه آن را پوشاندند و صاف كردند.

نیکولا گفت : «خوب، تمام شد.»

وقتی که برای شستن دست و صورت به آشپزخانه رفتند ماشین
لباسشویی از کار ایستاده بود .

: صندوق نامه

متخصصان برق خانه را آزمایش کردند و رفتند .

آقای واتسن در آنجا که گنج‌ها را دفن کرده بودند ، گل کاشت . یکسال گذشت . در تمام این مدت رولند دررفت و آمد از در جلوی خانه پرهیز می کرد و هرگز اطمینان نداشت که این درب درون خانه راه ببرد . هلن کوزه ای را که از درون گودال پیدا کرده بود تعمیر کرد . کوزه بزرگی بود که در پنج قسمت شکسته بود . ساعت ها برای چسبانیدن تکه ها به همدیگر وقت صرف کرده بود . همیشه از آنچه که اتفاق افتاده بود متأسف بود و می اندیشید : « این کوزه که سالهای دراز در زمین مدفون شده بود با اندکی دقت سالم می ماند . » اما دیگر دیر شده بود و غصه خوردن بیهوده بود .

نقش اسب شاخدار که در زیر لبه کوزه بر سردوسم ایستاده بود ، بطول کوزه نقش شده بود و کوزه جز آن تزئینی نداشت مگر دو سطر نوشته به خط سیاه که در زیر پای اسب شاخدار نوشته شده بود . این نوشته چنین بود :

« نجات دهنده من دختری بی همتاست

مردان را یارای دخالت در کار من نیست . »

نیکولا پرسید : « پدر معنی این کلمات چیست ؟ »

پدر گفت : «درست نمیدانم ، شاید نوعی شعریا شعار خانوادگی باشد یا چیزی شبیه این. مانند آن شعار اسکا تلندی که می گوید: «آنکس که در کار من دخالت کند آزار می بیند .»

رولند گفت : «منظور از دختر بی همتا چیست ؟

«در این مورد مشکل بتوان چیزی گفت .»

مادر گفت: «هلن کار خوبی انجام دادی که کوزه را تعمیر کردی.

هیچکس نمی تواند محل شکستگی را تشخیص دهد .

هلن گفت : « اما خودم می دانم که شکسته است .

* * * *

سال داشت بصری آمد . یکشنبه مه آلودی بود . هلن و نیکولا به دوچرخه سواری رفته بودند . دیوید و رولند در اتاق نشیمن کارهای مدرسه را انجام می دادند . امتحان نزدیک بود . پدر و مادر در باغچه مشغول مرتب کردن گل ها بودند و بچه ها گه گاه آنها را از پنجره نگاه می کردند . پدر مشغول کاشتن چند شاخه گل سرخ بود.

رولند کوشش می کرد فکرش را روی درس تاریخ متمرکز کند . بیست صفحه کتاب را می بایست بخواند ، ولی نمی توانست فکرش را متمرکز کند و بیشتر بشماره صفحات توجه داشت تا به مطلبی که در آنها نوشته شده بود . در نتیجه کلمات از جلو چشمش رژه می رفتند ، و فکرش از آنها می گریخت : نخست بهرومیزی خیره می شد ، و سپس به پنجره نظر می افکند: اینک دیوید را می دید که مشغول کشیدن شکل هایی در دفتر یادداشتش بود .

رولند گفت : « بدترین قسمت هر ثلث وقتی است که باید به

دوره کردن درسها پرداخت. آدم خیال می کند مطالب درس را می داند، ۱۱۶

و حال آنکه نمی‌داند؛ و چون قبلاً نیز آنها را شنیده است و برایش تازگی ندارد میلی به خواندن و یاد گرفتن آنها ندارد . »

دیوید گفت : « من هنوز عادت نکرده‌ام که خانه‌مان باغچه جلویی نداشته باشد، و در مستقیماً توی پیاده‌رو باز شود . هر وقت کسی از پیاده‌رو رد می‌شود ، تصور می‌کنم دارد به خانه‌ما می‌آید . این در جلو نیز مرا از کوره به در می‌برد . »

رولند گفت : « چرا ؟ »

دیوید گفت : « مرتب می‌لرزد و صدا می‌کند . تو متوجه نشده‌ای؟ فکرمی‌کنم حرکت وسایل نقلیه در را به لرزش در می‌آورد . به هر حال، صدای در، و صدای راه رفتن عابران در پیاده‌رو، نمی‌گذارد حتی وقتی که انسان توی اتاق نشسته است فکرش را متمرکز کند . »

رولند گفت : « من هرگز از هشتی خانه خوشم نمی‌آید؛ برای اینکه با اندیشیدن به چنین هشتی‌ای راه ورود به تپه را باز کردم ، و به همین سبب احساس خوشایندی نسبت به آن ندارم . »

دیوید گفت : « چه ؟ راه کجا را گشودی ؟ »

رولند گفت : « راه تپه و ندی را ، تپه‌ای که در الیدور بود . »

دیوید گفت : « اوه ، آنجا ! »

رولند گفت : « مقصودت از اوه آنجا ، چیست ؟ الیدور !

الیدور ! الیدور را می‌گویم ؛ فراموش کرده‌ای ؟ »



دیوید گفت : «خیلی خوب ، چرا فریاد می زنی ، مگر می خواهی
همه دنیا صدایت را بشنوند .»

رولند گفت : « الیدور . چرا نباید از الیدور حرف بزنیم ؟
توونیک همیشه موضوع صحبت را عوض می کنی . »
دیوید گفت : « فکر می کنم بهتر است کمتر الیدور الیدور
کنی ! »

رولند گفت : «تو دیوانه ای ! »

دیوید گفت : « بسیار خوب ما در آن باره حرف هایمان رازده ایم . »
رولند گفت : « من به خاطر نمی آورم . »
دیوید گفت : « نیک گفت که تو زود احساساتی می شوی ، و
کارمان به دعوا می کشد ، به این دلیل ، ما در این زمینه بی خبر از تو
حرف هایمان را زده ایم . »

رولند گفت : « عالی است نیک ! پس اینطور ! خیلی ممنونم ! »
دیوید گفت : « می بینی ؟ تو همین الان هم داری فریاد می کشی . »

رولند گفت : « برای اینکه شما چنان وانمود می کنید که این مطالب برایتان اهمیت ندارد ، والیدور ، مالبرون و گنجها و قلعه زرین فام ، و همه آن چیزهایی که دیدیم بی معنی است و وجود خارجی ندارد. »
دیوید گفت : « گوش کن ! نیک آن اندازه هم که تو فکر می کنی فراموشکار نیست ، اما خیلی از حرفهایی که می زنی منطقی است. اگر چه من درهمه موارد با او کاملاً موافق نیستم . »

« او چه می گوید ؟ می گوید که مکانی به نام الیدور وجود ندارد - و آنچه دیده ایم در خواب بوده است ؟ »
دیوید گفت : « تقریباً چنین چیزی می گوید . »
« عقل از سرش پریده است . »

دیوید گفت : « نه ، او هم مثل ما و حتی بیش از ما به این مسأله فکر کرده و کتابهای زیادی در این باره خوانده است . او می گوید این مسأله چیزی از نوع خطای ادراک است یا شاید به علت حالت خاصی بوده است که هنگام خراب شدن دیوار کلیسا به ما دست داده است . »

رولند گفت : « پس گلهایی که به لباسهای ما چسبیده بود چه بود ؟ آنها هم ناشی از خطای ادراک بودند . »
دیوید گفت : « من هم به این نکته توجه دارم ، اما در مورد گنجها ممکن است عقیده نیک درست باشد . به خاطر بیاور زمانی که کلیسا تکان می خورد ما نمی دانستیم چه کار داریم می کنیم . ماهمه اش به زمین می خوردیم ، و همه چیز چنان می لرزید که ما فراموش کرده بودیم که در کجا هستیم . این حقیقتی است ، اینطور نیست ؟ »
رولند گفت : « فکر می کنم این طور باشد . »

دیوید گفت : « بسیار خوب حتی اگر گنجهای ما هم حقیقی ۱۱۹

بودند در آن حالت بدون آنکه متوجه باشیم از دست ما افتادند و آنها را گم کردیم و چیزهای دیگری را به جای آنها برداشتیم .

رولند گفت : « من این کار را نکردم . »

دیوید گفت : « اما ممکن است . »

رولند گفت : « اگر تو تا این حد را قبول داری که ما گنجهای

ازالیدور برداشتیم ، باید حقیقی بودن گنجها را نیز باور داشته باشی .
درباره آنچه بعداً اتفاق افتاد چه می گویی ؟ تلویزیون ، ماشین ریش-
تراشی پدر و فرضیه تو درباره موتور مولد برق . »

دیوید گفت : « درست است آن وقایع تاحدی عجیب بودند . اما

ممکن است تصادفی بوده باشند . به هر حال این چیزها مربوط به دیر -
زمانی پیش است و از آن زمان تا کنون هم حادثه ای اتفاق نیفتاده است . »
رولند گفت : « نکته اصلی همینجاست ! مگر برای همین نبود
که آنها را دفن کردیم ! تردید ندارم که اگر گودال را بکنیم همان
حوادث تکرار می شود . »

دیوید گفت : « دیگر شانس چنین کاری نیست ؛ پدر باغچه گل زیبایی

در بالای گودال ترتیب داده است و کیست که جرأت کند به آن
دست بزند ! »

دیوید و رولند از پنجره به بیرون نگاه کردند. رولند می خواست

بحث را ادامه دهد اما آنچه که دید او را از ادامه بحث بازداشت .

آقای واتسن چند قدم دورتر از گل سرخ تازه ای که کاشته بود
خم شده بود. بوته های نکاشته دیگر در کنار او قرار داشتند. ریشه های آنها
را برای جلوگیری از خشك شدنشان در کیسه ای گذاشته بود . اینك
آقای واتسن خیلی با احتیاط و تقریباً مانند يك مشت زن از پهلو به طرف
بوته گلی که کاشته بود رفت . دستش را دراز کرد و هشیارانه نزدیک

برد، نزدیکتر و نزدیکتر برد؛ سپس ناگاه به عقب پرید چنان که گویی بوته گل او را گزیده است. بچه ها او را نگاه می کردند. پدر دوبار دیگر این عمل را تکرار کرد. آنگاه بچه ها کارشان را رها کردند و به میان باغچه دویدند.

دیوید گفت: «پدر چه شده است؟»

در این فاصله خانم واتسن هم به شوهرش ملحق شده بود، و داشت به بوته گل خیره خیره نگاه می کرد.

آقای واتسن گفت: «هرچه هست در این بوته گل است، وقتی که به آن دست می زنم دچار حالتی شبیه برق گرفتگی می شوم.»
«برق گرفتگی؟»

«نه کاملاً نه، اما وقتی به این بوته دست می زنم صدایی از آن برمی خیزد و در دستم احساس خارش و سوزش می کنم.»
خانم واتسن گفت: فرانک! موهایت هم سیخ شده است. چه جالب! دیوید، رولند نگاه کنید! فکر می کنم جایی دارد رعد و برق می شود.» بعد از این حرف، خانم واتسن دستش را به سوی بوته دراز کرد و همه صدایی را شنیدند.

آقای واتسن گفت: «مواظب باش عزیزم!»

دیوید گفت: «فهمیدم پدر، این الکتریسیته ساکن است.»

رولند با شتاب سراسر باغچه و حیاط را بررسی کرد. گل های دیگر را لمس کرد، درختان، دیوارها و نرده ها را. بعد فریاد زد: «نه، اینجا خبری نیست.» به سوی بوته گل بالای گودال رفت و گل را لمس کرد. صدای جرقه ای شنیده شد. رولند گفت: «تنها این بوته اینطور است.» و نگاهی معنی دار به دیوید انداخت.

مادر گفت: « برو هواسنج را نگاه کن . خدا کند هلن و نیک
دچار توفان نشوند. »

رولند به داخل خانه رفت . رنگش برافروخته بود ، و به تندی
نفس نفس می زد . هواسنج در اتاق نشیمن بود و نشان می داد که هوا
کمی گرمتر از روز پیش است .

رولند باخود گفت: «تصادف ! مسخره است !»

وقتی که مشغول نگاه کردن به درجه هواسنج بود در جلو خانه
تکان خورد - صدای کوتاهی از در شنیده شد ؛ صدایی که خفیف بود
اما توجه را جلب می کرد. او این صدا را قبلاً هم چندبار شنیده بود،
ولی این فقط حالا بود ، حالا که دیوید هم از صدای در شکایت کرده
بود، که صدا توجه او را بشدت جلب کرد .

رولند از هواسنج دور شد ، و چون از کنار در رد شد صدای
پایی را در هشتی خانه شنید . نه اشتباه نکرده بود ، صدای پا واضح
بود ، و صدا از هشتی خانه بود و از پیاده رو نبود، زیرا طنین آن در
میان دیوارهای آجری هشتی می پیچید . کسی در داخل هشتی بود !
بی آنکه منتظر در زدن بشود پرده را به یکسو کشید . شکاف صندوق
نامه در بالای در باز بود و رولند، چشمی را که به شکاف آن چسبیده
بود ، دید .

پرده را به یکسو کشید و به گیره آویخت . صدایی کوتاه و بعد
صدای حرکت دستگیره در را شنید. قفل درهم کمی تکان خورد و حتی
صدای نفسی هم شنیده شد .

« کیست ؟ »

کسی جواب نداد اما در دوباره صدا کرد .

رولند به داخل حیاط دوید و فریاد کنان گفت: « کسی می خواهد

در را باز کند و داخل شود ! »

چنان وحشت زده بود که پدرش بیلچه را به سوی پرتاب کرد و به طرف در دوید. هلن و نیکولا مشغول دوچرخه سواری در نزدیک خانه بودند .

پدر گفت : «چه کسی در هشتی خانه بود ؟»

نیکولا گفت : «من کسی را ندیدم .»

هشتی خانه خالی بود و در جاده نیز کسی نبود .

نیکولا گفت : «چرا ؟ مگر چه شده است ؟»

رولند گفت : «يك نفر از سوراخ جعبه نامه به داخل نگاه

می کرد و می خواست در را باز کند. همین حالا در حدود چند ثانیه پیش!»

هلن گفت : «اما این غیر ممکن است . برای اینکه ما داشتیم

بدون آنکه به دوچرخه رکاب بزنیم ، به سمت خانه می آمدیم و می-

خواستیم ببینیم چه کسی بدون رکاب زدن بیشتر به خانه نزدیک می شود.

تمام جاده زیر نظر ما بود .»

نیکولا گفت : «ما هیچکس را در اطراف خانه ندیدیم .»

رولند فریاد زد : «اما کسی اینجا بود ! من اول صدای پای او

را شنیدم و وقتی هم که پرده را به یکسو زدم چشمی از سوراخ نامه

به داخل خیره شده بود !»

نیکولا گفت : «چه کسی چنین کار احمقانه ای می کند چون با

بودن پرده از سوراخ نامه چیزی جز پرده پیدا نیست .»

آقای واتسن گفت : «يك پس تو بودی که رولند را ترساندی؟»

نیکولا گفت : «من ؟ نه !»

پدر گفت : «من قبلاً هم به شما گفته بودم که از این کارها هیچ

خوشم نمی آید . شما به اندازه کافی بزرگ شده اید و نباید دیگر از این ۱۲۳

بازی های احمقانه بکنید !»

«اما پدر من نبودم !»

پدر گفت: «خیلی خوب . اما نباید این کار تکرار شود. همین

وبس .»

رولند گفت: «من کسی را دیدم ! من دیدم !»

خانم واتسن گفت: «خیلی خوب رولند، حالا بیا تو . می دانی تو

بدترین دشمن خود هستی .»

«اما مادر ! من واقعاً يك نفر را دیدم !»

مادر گفت: « در این باره شکی ندارم . اما تو نباید بگذاری که

نیروی خیال چنین بر تو مسلط شود؛ عیب تو این است که بسیار حساسی .

اگر مواظب خودت نباشی مریض می شوی .»

درجهٔ حرارت بدن رولند به شدت بالا رفته بود . مادر قرص

«آسپیرین» به او داد و به رختخوابش فرستاد ؛ بعد هم برایش چای

درست کرد و کنار تخت او نشست تا وقتی که به نظر می رسید اندکی

آرام یافته است .

وقتی که بچه ها به خوابگاهشان می رفتند مادر به آنها گفت: «سعی

کنید رولند را از خواب بیدار نکنید .»

بچه ها با نوك پا از پله ها بالا رفتند و حتی چراغ را هم روشن

نکردند .

وقتی به اتاق خواب وارد شدند صدای رولند را شنیدند که

می گفت :

« آقایان بفرمائید ! »

: شب آرام

صبح فردا از الکتریسته ساکن خبری نبود و بوته گل سرخ هم کاملاً عادی بود .

در این وقت از سال هنگامی که بچه‌ها بعد از ظهر از مدرسه به خانه باز می‌گشتند هوا تاریک بود و از این رو ، تنها فرصتی که رولند برای سرکشی به باغچه داشت بعد از خوردن صبحانه بود . دوشنبه ، سه شنبه و چهارشنبه سپری شد و اتفاق تازه‌ای روی نداد. رولند هر روز به آزمایش باغچه و بوته‌های گل می‌پرداخت ، اما کوشش می‌کرد این کار را آن‌چنان انجام دهد که کسی متوجه او نشود و برای این کار به بهانه آوردن زغال سنگ یا بیرون بردن زغال‌های نیم‌سوخته یا ریختن دانه برای پرندگان از اتاق خارج می‌شد و باغچه و گل‌ها را آزمایش می‌کرد . او متوجه شده بود که پرندگان خرده نانهای را که نزدیک بوته گل بالای گودال می‌ریزد دیرتر از خرده نان هایی که در قسمت دیگر باغچه ریخته می‌شود برمی‌چینند. گنجشک‌ها و سارها هرگز در آن نقطه ، آن‌چنان که در قسمت های دیگر باغچه بر سر خرده نانی با هم نزاع می‌کردند ، باهم نزاع نمی‌کردند . تنها یکی از پرندگان پرواز می‌کرد

و به سرعت خرده نان را بلند می‌کرد و دور می‌شد، و آنگاه نزاع بر سر خرده نان آغاز می‌شد.

صبح پنج‌شنبه رولند مشغول خوردن صبحانه بود که مادرش تکه نان خشکی را از پنجره بیرون افکند. تکه نان روی کوره راه داخل باغچه نزدیک بوته گل سرخ افتاد. رولند پرنده‌ای را دید که از کنار دودکش به پایین پرواز کرد؛ اما وقتی که به بالای بوته گل رسید ناگهان جلو خودش را گرفت، راهش را کج کرد و دوباره به کنار دودکش بازگشت. پرهایش را به هم زد و سرش را تکان داد. لحظه‌ای بعد دوباره پرواز کرد اما بازهمین اتفاق افتاد، و دوباره به کنار دودکش بازگشت. پرنده دیگری هم به تکه نان نزدیک نشد.

رولندهمین که فرصت یافت به باغچه رفت. پرنده‌ها بر بوته‌های دیگر و روی نرده‌ها نشسته بودند، اما همه ساکت بودند. رولند از کوره راه گذشت و چون به بوته گل سرخ نزدیک شد، موهای پس گردنش سیخ ایستاد و کف دستش سوزن سوزن شد.

آن روز در ساعت آخر، رولند بارانیش را دزدانه به کلاس برد، و از این‌رو، چون زنگ تعطیل زده شد، بی آنکه معطل شود از مدرسه خارج گشت. زمین‌های بازی را میان بر زد، و تا ایستگاه که حدود یک کیلومتر بود دوید و توانست نیم‌ساعت زودتر از روزهای قبل سوار ترن شود. وقتی که درواگن نشست پیراهنش از شلواری بیرون آمده و در قسمت پشت چین و چروک خورده بود. احساس می‌کرد که هم‌اکنون در گرمای هوای داخل واگن هلاک می‌شود، باوجود این، از این که زودتر از هر روز به‌خانه خواهد رسید خرسند بود.

وقتی که از ترن پیاده شد چراغ‌های خیابان روشن شده بود. از کنار پرچین‌ها گذشت و گه‌گاه برگه‌های پرچین‌ها را با دست می‌چید.

از کنار خانه‌های «ایوانهو»، «فرن‌بنك»، «استرادن»، «روانا» و «ترلان» گذشت. خانه‌ها با پرچین محصور شده بودند و همه چمن کاری شده بودند. دو روز پیش در جلوی یکی از پنجره‌ها اولین درخت عید - «کریسمس» را دیده بود و اینك در پشت پنجره هر خانه‌ای يك درخت کریسمس دیده می‌شد، و درخت‌های تازه از درخت نخستین بزرگتر بودند. حالا داشت از کنار خانه‌های «وین فیلد»، «ایست هولم» و «گلن روی» می‌گذشت و باخود می‌اندیشید: چه حادثه‌ای ممکن است در اینجا روی دهد؟

بعداندیشید: «اما این تنها خانه ما است که دارای هشتی است...» در جلوی هشتی خانه ایستاد و بوی تلخ برگ‌هایی را که در دست داشت استشمام کرد.

شماره خانه روی لوحه چوبی بر اقی کنده شده بود و با دوزنجیر از طاق هشتی آویزان بود؛ بر روی در نیز صفحه کوچکی کوبیده شده و روی آن نوشته شده بود:

«اینجا جین و فرانگ واتسن زندگی می‌کنند». بعد نقش يك شاخه گل بود، و سپس عبارت «همراه با نيك و دیوید و هلن و رولند». با وجود این، هشتی به خانه نمی‌خورد، و رولند با خود اندیشید: «این تابلو کار را بدتر می‌کند. آنها می‌دانند که ما را پیدا کرده‌اند.» به داخل باغچه رفت. چیزی احساس نکرد. بدرون اتاق رفت و کتابهایش را در اتاق گذاشت و دوباره به باغچه بازگشت و به جایی که بوته گل سرخ کاشته شده بود نزدیک شد. بوته‌ها را لمس کرد، خاک را آزمایش نمود و در اطراف بستر گل حرکت کرد. اندیشید: «چه نیرویی سبب ایجاد الکتریسته می‌شود؟ آیا علت همه این وقایع همان گنج‌هاست؟ اگر چنین است چرا این نیرو همیشگی نیست؟»

هوا تاریک شده بود و در آسمان نوری جز نور شامگاهی دیده نمی‌شد. زمین داشت سرد می‌شد. در همین لحظه چنانکه گویی کلیدی را زده باشند احساس کرد که الکتریسته ساکن در اطراف او جریان یافته است. و چون به بوته گل نگاه کرد، شبیخ دومرد را دید، شبیخ دومی که در فضا و بر فراز بوته گل قرار داشتند. بی حرکت و چنان بودند که آنها را در پستوی اتاق خواب خانه سابقشان دیده بود. شبیخ‌ها بدون حجم بودند و بر زمین تکیه نداشتند؛ گویی در فضا بودند.

رو لند به طرف کوره راه داخل باغچه بازگشت. شبیخ‌ها همچنان برجای بودند. اندکی دورتر رفت و در اطراف آنها حرکت کرد. با حرکت اودوسایه باریک‌تر و باریک‌تر شدند، و شکل خود را ازدست دادند، و ناپدید شدند، تا اینکه دوباره به پشت آنها رسید. شبیخ‌ها تنها از پس و پیش دیده می‌شدند و از کنار به علت نداشتن حجم دیده نمی‌شدند. وقتی به شبیخ‌ها نگاه کرد دریافت که آن سوی آنها نیز دیده می‌شود. آنها فقط طول و عرض داشتند و بدون عمق بودند و از پهلو فقط چون خط باریک سیاهی می‌نمودند.

به بوته گل نزدیک‌تر شد. سایه‌ها هم او را ترسانده و هم به هیجان آورده بودند.

خطاب به سایه‌ها گفت: «بمانید! برجای بمانید! آن‌ها پس از این حرف‌های مرا باور می‌کنند. برجای بمانید تا دیگران نیز فرار کنند.» احساس کرد گلویش درد می‌کند و عضلات گردنش تیر می‌کشد و درد تا ناحیه پیشانی نیز کشیده می‌شود. ذرات نور هوا را می‌شکافت، و سایه‌ها چون مرکب سیاه می‌درخشیدند. گردن رو لند به سرعت کرخت می‌شد، و او آنچه را در اتاق خواب خانه پیشین برایش اتفاق افتاده بود بیاد آورد. آن روز نیز به آنها خبره شده بود و تا آنجا این کار

را ادامه داده بود که احساس خطر کرده بود . با نگریستن به سایه‌ها به آفرینش و واقعیت آنها کمک می‌کرد . اینک آن صدای ناله مانند هم شنیده می‌شد . کارخیلی خطرناک شده بود . رولند دریك آن فراموش کرد که می‌خواهد حرف خود را به بچه‌ها ثابت کند و دریافت که می‌بایست اکنون که می‌تواند حرکت کند ، بگریزد .

و همین کار را کرد ؛ خود را به طرف دیگر انداخت و به سوی خانه شتافت . زانوان و کمرش همچون جابه‌ای هوا لرزان و نا استوار بودند ، و زمین از زیر پایش می‌گریخت .

خانم واتسن وقتی که صدای رولند را در آشپزخانه شنید ، گفت :

«چایت حاضر است.»

رولند گفت : «متشکرم مادر !»

ساعت ۸ شب بود و هنوز افراد خانواده برای دیدن تلویزیون

آماده نشده بودند .

پدر ده دقیقه زودتر از همیشه به اتاق آمده بود . وقتی که مادرو بچه‌ها وارد اتاق شدند از اینکه هنوز پدر تلویزیون را روشن نکرده است تعجب کردند .

مادر گفت : «آیا بازهم نقصی در تلویزیون پیدا شده است ؟»

پدر گفت : « نه دارم به سرود کریسمس گوش می‌دهم . این

آوازه خوان‌ها اولین گروه امسال‌اند.» ازدور صدای مبهم و زیربچه‌ها شنیده می‌شد .

پدر گفت : «سرود شب آرام را می‌خوانند . این سرودی است که

من خیلی دوست دارم .»

مادر گفت : «من صدایشان را سه هفته پیش شنیدم . آنها هر سال

زودتر از سال قبل شروع می‌کنند.»

پدر گفت: «تصور می‌کنم دیری نمی‌گذرد که نمایششان به پایان می‌رسد، و برای جمع کردن اعانه می‌شتابند.»

نیکولا گفت: «پدر ممکن است تلویزیون را روشن کنید؟»

پدر گفت: «اندکی تأمل کنید. آدم باید وقت شناس باشد. هر چیزی به جای خودش. همیشه نمی‌توانیم سرود کریسمس را گوش کنیم. بعلاوه باید به آنها پول بدهیم؛ بنابراین، بگذارید در مقابل پولی که می‌دهیم لااقل چیزی شنیده باشیم. از صداها چنین معلوم است که بیرون خانه خانم سپیلزبری هستند. لحظه‌ای بعد به اینجا می‌آیند.»

هنوز سخن آقای واتسن تمام نشده بود که صدای پاهایی در هشتی جلو خانه شنیده شد.

پدر گفت: «آه، مثل اینکه فوراً رسیدند. خیلی زور دارد که آدم برای چیزی که نشنیده است پول بدهد. بروید بیرون! پیش از آنکه سرود شب آرام را جلو پنجره بخوانید، از پول خبری نیست.»
به دیگران چشمکی زد و با صدای بلند گفت: «من از شما به اتحادیه‌تان شکایت می‌کنم!»

این بار سروصدای داخل هشتی بلندتر شد و دستگیره در نیز تکان خورد.

پدر گفت: «بچه‌های بد جنس! چرا آنقدر تربیت ندارند که در بزنند. بروید، گم شوید!»

لحظه‌ای سکوت بود و بعد از پیاده‌رو صدای قدم‌هایی و بعد صدای نجوایی شنیده شد. پس از آن صدایی شنیده شد که می‌گفت: «آماده هستید؟ یک، دو، سه.» سپس چند صدای ناهماهنگ شروع به خواندن

« دور در درون يك آغل (۱) ».

پیش از آنکه بند اول شعر تمام شود کسی آهسته در زد . آقای واتسن گفت: «این شد ، وبعد در را باز کرد .»

پسر کوچکی که در هشتی خانه ایستاده بود گفت : « کریسمس مبارك.» و جعبه کوچکی را که برای گردآوری اعانه همراه داشت جلو آورد و بار دیگر گفت : «سال خوشی را برای شما آرزو می کنیم .» آقای واتسن گفت : «چرا این کار را دفعه پیش انجام ندادید ؟ لازم نبود که در را آن طور تکان بدهید . از شما خواهش کردیم که سرود شب آرام را برای ما بخوانید .»

پسرک با تعجب به او خیره شده بود .

« آقا منظورتان چیست ؟ مادر قسمت بالای جاده بودیم . هیچکس

در خانه شما را تکان نداد .»

آقای واتسن گفت: «بسیار خوب، بسیار خوب ؛ اما من به خوبی سروصدای شما را از داخل هشتی خانه شنیدم .»

پسرک گفت : «ما ، نه ممکن نیست .»

آقای واتسن گفت: «متشکرم!»

پسرک گفت : «ما هرگز چنین کاری نکردیم.»

آقای واتسن گفت: «من هم تشکر کردم . حالا گوش کن خواهش من این است : سرود شب آرام را برای ما بخوانید ؛ در خانه را تکان ندهید . آیا خواهش من منطقی نیست ؟ ها ؟»

پسرک گفت: «آقا هیچکس در خانه شما را تکان نداد . ما اصلاً نزدیک خانه شما نبودیم .»

(۱) اشاره به تولد حضرت عیسی که مادرش برای حفظ جان فرزند و

از ترس دشمنان او را در داخل آغل به دنیا آورد .

مکان‌های بلند :

روند دربارۀ شب‌ها چیزی به‌دیگران نگفت. هنگامی که بچه‌ها به خانه بازگشتند او حتی جرأت نکرد که از اتاق خارج شود. باوجود این می‌دانست که چیزی جز دیدن شب‌ها نمی‌تواند نظر نیکولا را عوض کند اما صبح فردا و تمام‌روز شبۀ از الکتریستۀ ساکن درباغچه خبری نبود .

شامگاه شبۀ هنگام صرف چای مادربۀ پدر گفت: «فرانک، کاش نگاهی به در ورودی خانه بکنی؛ هروقت اتومبیلی از جاده رد می‌شود در صدا می‌کند و صدا چنان گوشخراش است که اعصاب را ناراحت می‌کند . امروز بعد ازظهر به علت این صدا نتوانستم خیاطی کنم . این اواخر صدای آن زیادتر شده است .»

پدر گفت : «بسیار خوب عزیزم . فردا صبح در را نگاه می‌کنم شاید با سفت کردن چندتا پیچ صدا برطرف شود .»

مادر گفت : «ناگفته نماند که بهتر بود دیشب به عوض نصیحت کردن ، اعانۀ آن آوازخوانهای دورہ‌گرد را می‌دادی ؛ آن‌ها تمام روز در هشتی جلو رفت و آمد می‌کردند . گمان می‌کنم به این ترتیب

می‌خواهند پولشان را دریافت دارند .»

پدر گفت : «من که گفتم این فقط برای تنبیه آنان بود . مگر حالا چکار کرده‌اند ؟»

مادر گفت : «اوه ، پایشان را به زمین می‌کشند ، دستگیره را تکان می‌دهند ، سرپوش روزنامه را به صدا درمی‌آورند - و کارهایی از این قبیل .»

پدر گفت : «سعی نکردی جلوشان را بگیری ؟»

مادر گفت : «بچه‌های خیلی زرنگی هستند . به محض شنیدن صدای حلقه پرده چنان فرار می‌کند که اثری ازشان نمی‌بینی . من دوبار به سراغشان رفتم ، ولی بعد دیگر پایی نشدم . وقتی که ببینند به آنها توجه نمی‌کنیم خسته می‌شوند .»

پدر گفت : «شاید هم تحریک شوند که بیشتر اذیت کنند . يك بار مادرم نزديك بود از ترس هلاك شود ، برای آنکه چندتا بچه و لگردد از میان شکاف جای‌نامه فشفشه به صورت او پرتاب کرده بودند . این کار ممکن بود حتی خانه را به آتش بکشد . اوه نه ، باید خیلی سخت جلوی آنها را گرفت .»

نیکولا گفت : «گوش کنید ! باز هم آنجا هستند . بهتر است من و دیوید آنها را غافلگیر و تنبیه کنیم .»

پدر گفت : «نه ، هرگز . هدف من این است که آنها برای همیشه دست از این کار بکشند . من می‌روم آنها را از پشت سر غافلگیر کنم شما به‌طور عادی به حرف زدنتان ادامه دهید .»

مادر گفت : «فرانک مواظب باش کار احمقانه‌ای انجام ندهی .»

آقای واتسن از در پشت خانه خارج شد . بچه‌ها و مادر به سرو

صدایی که از هشتی جلوی خانه می‌آمد گوش می‌دادند .

دیوید گفت: «از صداهایی که از هشتی شنیده می شود چنین به نظر می رسد که چند نفری هستند، اما فکر نمی کنم پدر بتواند آنها را به دام بیندازد.»

نیکولا گفت: «چه حرف احمقانه ای! بچه هایی که اعانه جمع می کردند فقط ۸ یا ۹ ساله بودند. من هنوز هم فکر می کنم که باید آنها را تنبیه کنیم. پدر جز آنکه قانون به رخشان بکشد کاری نمی کند. از شان نام و آدرس شان را می پرسد، و کدام احمقی است که اسم و آدرس صحیحش را بگوید؟»

در باز شد و آقای واتسن داخل شد.

«باز هم دیر شد! اثری از هیچکدام نبود!»

مادر گفت: «فرانک در تمام مدتی که تو بیرون بودی ماسروصدای آنها را می شنیدیم. تو مطمئن هستی که هشتی را خوب بازرسی کردی؟» پدر گفت: «عزیزم جین! نور چراغ های جاده هشتی را کاملاً روشن کرده است؛ کسی آنجا نبود. شاید جای دیگری مخفی شده باشند، اما من حوصله قایم با شك بازی با آنها را ندارم.»

مادر گفت: «فرانک به آنچه گفتم توجه نکردی؛ آنها مخفی نشده اند و تمام مدتی را که تو بیرون از این اتاق بودی آنها در هشتی خانه بودند؛ حالا هم آنجا هستند.»

«راستی؟ چه می گویی؟ خدای بزرگ!»

در این موقع صدای افتادن سرپوش روزن نامه به گوش رسید.

پدر گفت: «اما این غیرممکن است!»

رنگ چهره پدر از شدت خشم تغییر کرده بود.

«همین الان خدمتشان می رسم! اگر در را موقعی که انتظارش را

ندارند باز کنیم آنها را در هشتی خانه به دام می اندازیم. بعد می فهمیم ۱۳۴

که چه کسی این کارهای مسخره را انجام می‌دهد.»

رولند گفت: «نه پدر! خواهش می‌کنم این کار را نکن!»

پدر با ترشروی از رولند خواست که ساکت باشد و دستش را به دستگیره گرفت، و سعی کرد که حلقه‌های برنجی تکان نخورند. بعد دستگیره را چرخاند و در را ناگهان باز کرد:

«به دام افتادید!»

«پدر! نه!»

رولند سعی کرد پدرش را به عقب بکشد، اما پرده مانع شد. پدر در را محکم به دیوار هشتی می‌فشارد و می‌گفت:

«حالا خوب شد! خوب شد!»

اما همینکه از فشار در کاست. در سنگین بلوطی او را از جای کند، و به میان اتاق پرتاب کرد و با صدای گوشخراش بسته شد. آقای واتسن روی رولند افتاد و پرده پاره شد و روی هردوی آنها افتاد.

نیکولا به سوی در دوید. مادر فریاد زد: «نرو! نیک هر که بود دارای نیروی حیوانی عجیبی بود که در را با چنان شدتی بست.»

پرده را از روی پدر به يك سو زدند. پدر نشسته بود و به کف اتاق خیره شده بود. يك چشمش تقریباً بسته شده بود و از بینش خون می‌آمد.

پدر گفت: «ولگردها بودند! ولگردها!»

مادر در حالیکه چشم او را می‌شست گفت: «بیهوده خودت را به زحمت انداختی. ممکن است این‌ها دسته‌ای از نوجوانان ولگرد باشند.»

«تو گفتی که خوانندگان دوره گرد هستند.»

«آری گفتم، اما آنها نیستند. اینطور نیست؟ بچه‌های هشت ساله ۱۳۵

نمی‌توانند چنین کاری بکنند- رولند! از کنار پنجره دور شو، اگر باز هم



در این حدود باشند آنها را تحريك می‌کنی که کار دیگری انجام دهند.
به آنها توجه نکنید به زودی خسته می‌شوند.»

رولند به شاخه‌های درخت سپیدار که به دور چراغ توی خیابان
پیچیده بودند نگاه می‌کرد. جاده می‌درخشید. اما او می‌دانست که وقتی
که در کنار پدرش جلو در ایستاده بود، تمام محوطه آن سوی هشتی ۱۳۶

تاریک بود ، و جز روشنایی اندکی که از سوختن کنده درختی در آن نزدیکی برمی‌خاست ، نوری نبود .

* * *

ساعت سه بامداد بود که رولند از پلکان خانه پایین رفت . زغال در بخاری می‌سوخت و صدا می‌کرد . صدای تیک‌تاک ساعت در راهرو طنین‌انداز بود و صدای عجیبی داشت . او هرگز در روز چنین صدایی نشنیده بود . در خانه تکان می‌خورد و صدا می‌داد ، اما این صدا از حرکت کامیونی که در حدود نیم کیلومتر از خانه دور بود نبود . رولند می‌دانست که باید کاری انجام دهد . بعد از این حوادث وقایع دیگری روی می‌داد که مسلماً تنها با کنجکاوی و پی‌جویی علت آنها ، جلوشان را نمی‌شد گرفت . چراغ قوه جیبی‌اش را خاموش کرد و در جیب گذاشت و گوشش را به پرده چسبانید . صدای حرکت و یا نفسی از هشتی خانه شنیده نمی‌شد ، بنابراین ، رولند آهسته در فضای بین پرده و در قرار گرفت . هنوز هم صدایی جز لرزش در شنیده نمی‌شد . هوا بوی پرده را می‌داد ، و کف‌پوش راهرو پایش را به سوزش انداخته بود . روی نوک پا بلند شد و با یک چشم از شکاف جای نامه به بیرون نگاه کرد . با آنکه اطاق تاریک بود ، ولی رولند در روشنایی سایه‌مانندی که خاص الیدور بود به خوبی همه‌چیز را می‌دید .

جایی را که می‌دید نمی‌دانست کجاست . از زاویه کوچک دید او چیزی جز کوه دیده نمی‌شد : کوه ها ، پرتگاه‌ها ، یخ و خرسنگ‌های سیاه که به آسمان سر برافراشته بودند . چنان بود که گویی هشتی‌خانه بر صخره‌ای بلند و یا در کنار پرتگاهی وحشتبار قرار داشت . احساس کرد که حادثه‌ای در جریان است . بردامنه کوه چادرهایی دیده می‌شد و اردوگاهی قرار داشت ، و دسته‌ای شکارچی از جاده‌ای که از اردوگاه ۱۳۷

پیچ می خورد و به طرف بالای آمد و از کنار در می گذشت، در حرکت بودند. آنان برگوزنهای غول پیکری سوار بودند، و تبرزین در دست داشتند، و بعضی نیز کمانی بر پشت داشتند. سگ های بزرگ شکاری در جلوی آنها می دویدند. نزدیک هشتی خانه در پناه خرسنگی چادری دیده می شد. کنار چادر آتشی که رولند روشنی آن را دیده بود می سوخت. آتش پریده رنگ و کم سو بود و در کنار آن مردی نیزه به دست نشسته بود.

سگی گردن کشیده بود و هوای هشتی را می بوئید. در همان دم کسی سگ را صدا زد و از آنجا دور کرد. سوارانی که می گذشتند به در نگاه کردند. سواری با مردی که کنار آتش نشسته بود و اینک در برابر او ایستاده بود صحبت کرد. پاسدار سرش را تکان داد و بانیزه به اردو اشاره کرد. در همان لحظه در از نوسان باز ایستاد و منظره ای که رولند می دید از جلو دیدگانش ناپدید شد.

اینک آن سوی هشتی شب بود و تاریکی و صدایی جز صدای کامیونهایی که از جاده می گذشتند شنیده نمی شد.

رولند چشمش را از سوراخ برداشت و آزادروی کف پایستاد. اندیشید: «مردی که در کنار آتش بود پاسدار هشتی خانه است. آنها اینجا را پیدا کرده اند و می دانند که هشتی یکی از راه های ورود به خانه است. وقتی کاملاً آماده شوند به اینجا خواهند آمد. گناه از من است. من سبب این کار شدم. چه باید کرد؟»

در دوباره به صدا در آمد. رولند روی پنجه پابلند شد.

با آنکه بیش از چند ثانیه نگذشته بود، اما گویی این زمان در الیدور زمانی طولانی بود زیرا پاسدار عوض شده و آتش فروزانتر شده بود. پاسدار جدید مرتب برای گرم کردن خود بالا و پائین می رفت.

رولند اندیشید : «هوای الیدور سرد است . این اردوی بزرگ
 برای چیست؟ آنها نمی توانند همیشه در اینجا باشند چرا که هواسرداست
 و جز صخره ها و یخ چیزی نیست . بلندی این کوه ها هزاران متر است.
 بلند - بلند . مکان بلند . مکانهای بلند . بله مکانهای بلند » آن کس
 که در مکانها بلند زندگی می کند». فیندهورن آه پس برای خاطر اوست
 برای نغمه فیندهورن . مالبرون رفت که جای فیندهورن را بیابد . گفت
 که وی در کوهساران بلند زندگی می کند. پس آنها نیز در جستجوی
 او هستند! در جستجوی فیندهورن ! »

اما این اردو، اردوی مالبرون نمی توانست باشد . درست است
 که اینان وقار ، ابهت ، و جامه هایی چون او داشتند، اما فقط مالبرون
 بود که هاله ای از نور و روشنی در پیرامون خود داشت. زیبایی و شکوه
 اینها از آهن و پولاد بود، و خطوط چهرشان چنان سخت بود که گویی
 نقشی حکاکی شده بودند .

رولند اندیشید : «خدایا ! چه باید بکنم ؟»

پاسدار درنگی کرد و به هشتی خانه خیره شد . گویی صدای
 آنچه را که رولند می اندیشید شنیده بود. به سوی درآمد. رولند تاحدی
 که می توانست به پایین خزید. صدای پای که در هشتی خانه شنیده می شد
 برای او بیگانه نبود؛ همان صدایی بود که اغلب از هشتی خانه می شنیدند.
 سرپوش شکاف جای نامه تکان خورد و کسی از شکاف آن به درون خیره
 شد. دستگیره در چرخید و قفل در تکان خورد ، بعد سکوت برقرار شد.
 وقتی که رولند جرأت یافت که دوباره بیرون رانگاه کند نگهبان
 را دید که روی آتش خم شده بود و غذایش را آماده می کرد .

رولند اندیشید : «گناه از من است . من سبب این کار شدم . من ۱۳۹

این حادثه را به وجود آوردم.»

و ناگهان جوابی در مغز خود شنید «من باید آن را نابود کنم.»
چشمانش را به هشتی دوخت. «دور شو! ناپدید شو! ویران شو!»
اما در هشتی تغییری پیدا نشد. رولند کوشید که ویرانی و نابودی هشتی را اراده کند؛ کوشید که به «نبودن» بیندیشد. اما این کار مشکل بود.
نمی توانست «نبودن» را تصور کند. «نبودن» شکلی نداشت که بتواند در مغزش بدان جان بخشد. چنان احساس ناتوانی می کرد که گویی آجرهای هشتی را بادیست فشار می داد تا فروریزند.
پاسدار نا آرام بود و مرتب به سوی در می آمد.

رولند با خود گفت: «بیندیش، بیندیش که چگونه بنایی ویران می شود؟ آن را با بیل خراب نمی کنند. کلیسا را به خاطر بیاور. در آنجا چه اتفاقی افتاد؟ ویران شدن در آنجا چگونه بود؟ بین آجرها ملاط بود: ملاط بیرون ریخت. آری چنین بود. آجرها بدون ملاط نمی توانند بر جای بمانند.»

چشمانش را بست. به طاق هشتی اندیشید. چون طاق در ذهنش جایگیر شد، به فاصلهٔ میان آجرها اندیشید، به ملاطها: «ای ملاطهای خاکستری، سست شوید، خشک شوید، فروریزید! فرو ریزید!»
رولند صدایی شنید. صدایی که چون ریزش برگهای پاییزی از درختان بود. دیگر بار صدا تکرار شد و غباری تنک فضای هشتی را پر کرد.

در اندیشه اش فرمان داد: «فرو ریز ای هشتی! فرو ریز! تو هشتی واقعی نیستی. تو یک خیال هستی: از خاک و سنگ نیستی. فرو ریز! فرو ریز ای هشتی خیالی!»

اینک ملاطها چون قطرات باران می چکیدند.

به خویش جرأت داد و چشمانش را گشود ، ریزش گرد و خاک آهسته شد، اما متوقف نگشت. اندیشه‌اش را چون مته‌ای میان شکاف آجرها فرومی‌کرد .

پاسدار فریاد کشید. رولند دمی، لحظه‌ای کوتاه، متوجه پاسدار شد . پاسدار متوجه شده بود که چه حادثه‌ای دارد رخ می‌دهد، و داشت به سوی اردوگاه می‌دوید . رولند دوباره اندیشه‌اش را متمرکز ساخت: «فروریزید ! ویران شوید ! فروریزید تندتر!» آجری فرو افتاد ، و آجر دیگر، و سقف شکاف برداشت. به شکاف خیره شد. آنرا بزرگتر و شکافته‌تر مجسم ساخت . اینک کار آسانتر بود. آجرها يك يك فرو- می‌ریختند . اگر می‌توانست پایه‌های سقف را با قدرت اندیشه‌اش ویران سازد، سنگینی پوشش سنگی خود همه چیز را منهدم می‌ساخت. اما اینک لبهٔ بران اندیشه‌اش کند شده بود ، و هر ضربه نیروی بیشتری می‌خواست .

پاسداران از اردو باشتاب به‌جانب هشتی می‌دویدند . رولند گریست ، ناله کرد ، و با تمام اراده‌اش ضرباتی بدون هدف برهشتی فرود آورد .

پاسداران تبر در دست می‌دویدند، و نخستین کسی که به در رسید تبرش را با تمام قدرت به در کوبید . و صدایی چون صدای طبل از خانه برخاست . بار دیگر تبر بالا رفت و دوباره فرود آمد . رولند نیرویش را گرد کرد و بی‌پروا حمله کرد. همه نیرویی را که داشت به کار گرفت. دیگر در وجود او هیچ نبود ، هیچ، و در این هیجی هشتی فروریختن گرفت. تبر سومین بار فرود آمد اما دیگر قدرتی نداشت، و چهارمین ضربهٔ تبر اصلا صدا نکرد . پاسداران در سکوت فریاد می‌کشیدند ، و هشتی از گرد و خاک تیره شده بود .

بود و در پس آن آسمان غرق ظلمت بود . سایه هشتی دیگری ، چون پوستی نازك آجرها را پوشاند ، و این هشتی تازه در آنجا که طاق شکاف برداشته بود کامل بود . پاسداری دیگر بار باتبر به در حمله کرد اما تبر به درنخورد . آنگاه پاسدار قبل از آنکه سقف و دیوار هشتی بر سر او فرو ریزد گریخت، و «الیدور» در پرتو نور کامیونی که از پیچ جاده نمایان شد از نظر ناپدید شد .

نور زرد رنگ چراغهای کامیون از میان برگه های درختان سپیدار گذشت و بردیوار هشتی تابید. رولند به درتکیه داد و سرش را بر چوب در نهاد : چوب، در تماس با پیشانی او همچون یخ سرد بود .

«صفحة لغزان» (۱)

هنگامی که آقای واتسن مشغول خوردن صبحانه بود تلفن زنگ زد. تلفن از منزل آقای پرودی بود. آقای پرودی از بچه‌ها دعوت می‌کرد که شب بیست و نهم را در میهمانی که به‌خاطر دو فرزندش برپا کرده بود شرکت کنند. کارت را با پست فرستاده بودند اما آقای پرودی می‌خواست قبلاً بدانند که بچه‌ها در آن تاریخ می‌توانند به میهمانی بروند یا نمی‌توانند تا تاریخ میهمانی را بطور قطعی تعیین کند.

پدر خطاب به بچه‌ها گفت: «این شب گردش و میهمانی شماست تا برای وقتی که من و مادران به مجلس رقص سال نو گرین وود می‌رویم آماده باشید.»

مادر گفت: «من هنوز در این باره تصمیم نگرفته‌ام، زیرا فکر می‌کنم بچه‌ها هنوز کوچکتر از آن هستند که در خانه تنها بمانند.»

پدر گفت: «من فکر می‌کنم بچه‌ها به اندازه کافی بزرگ شده‌اند

۱- Planchette «صفحة لغزان» سطح تخته‌ای صافی است که بردو یا چند

چرخ قرار دارد و به آسانی به هر طرف می‌لغزد و حرکت می‌کند. معمولاً مداد نوک تیزی از گوشه‌ای از آن آویزان است و چون با کوچکترین تماس دست یا پا نیز تکان می‌خورد خطوطی را بر صفحه کاغذ رسم می‌کند. با این وسیله اندیشه‌ها و آرزوهای کسی که با صفحه کار می‌کند نا آگاهانه بر صفحه کاغذ نوشته می‌شود.

ومی توانند مواظب خودشان باشند . مگر نیست بچه‌ها ؟»

نیکولا گفت: «لازم است به این میهمانی برویم ؟»

مادر گفت : «البته . حتماً میهمانی خوبی است . افراد خانواده

برودی بسیار مهربان هستند . ما باید بیشتر با آنها معاشرت کنیم.»

نیکولا با صدایی آهسته گفت : «اما ما بچه‌هایشان را نمی‌شناسیم ،

و این خیلی وحشتناک است . من که طاقت ندارم در این‌طور مجالس بمانم.»

پدر گفت : « ما حالا دیگر دعوتشان را قبول کرده ایم . میهمانی

در ساعت یازده و نیم پایان می‌یابد . فکرمی کنم میهمانی شما درست مثل

میهمانی بزرگها است .»

نیکولا گفت : «بسیار خوب .»

مادر گفت: «باید یادمان باشد که نام خانواده برودی را هم در فهرست

تمام کسانی که باید برایشان کارت کریسمس می‌فرستیم ، بنویسم.»

دیوید وارد اتاق شد و خطاب به پدر گفت :

«پدر ! در جلوی خانه را دیده‌اید ؟ آن را خراب کرده‌اند!»

روی در سه شکاف دیده می‌شد دوشکاف به اندازه سه سانتیمتر و

سومین کم عمق‌تر بود . مثل اینکه ضربه سوم با نیروی کمتری فرود

آمده بود .

مادر گفت: «فکرمی کنم من هم دیشب صدایی شنیدم ؛ اما گویا

بعد خوابم برد.»

پدر گفت: «اما این وحشیگری است ! آنها ما را آزار می‌کنند.

این غیر قابل تحمل است . خوب نگاه کنید ، این ضربه‌ها را باید باتبر

زده باشند !»

مادر گفت: «این چیزی است که باید انتظارش را می‌داشتیم . وقتی

۱۴۴ که آدم می‌آید و در یک چنین جایی می‌نشیند باید انتظار چنین چیزها را هم

داشته باشد . نباید به آنها اجازه دهند که در اینجا خانه بسازند . مردم وقتی که از شهر به اینجا نقل مکان می کنند اخلاق و رفتارشان عوض نمی شود، و خدا می داند که آمدن این قبیل اشخاص وحشی به خارج شهر، چه لطمه ای به قیمت املاک می زند . »

پدر گفت : « این وحشیگری محض است . »

وقتی که روز اندکی بالا آمد ، آقای واتسن باخمیر چوب شکافها را پر کرد و روی آنها را پوشانید . لولاها و دستگیره در را هم محکم کرد ، و به نظرش رسید که با این کار لرزش و سروصدای در اصلاح شد . و گفت :

« فکرمی کردم که بایک پیچ گوشتی همه چیز درست شود! »

* * *

شب میهمانی فرا رسید . خانواده برودی در خانه بزرگی زندگی می کردند که قبلاً در وسط یک مزرعه بزرگ قرار داشت، ولی اینک در میان املاک جدید انجمن محلی محصور شده بود. دو تابه های آنها به مدرسه شبانه روزی می رفتند .

بچه ها وقتی که عازم رفتن به میهمانی شدند نیکولا گفت: « فکر می کنم آب و هوای خوبی نباشد . »

آقای واتسن گفت : « فکرمی کنم . هوا صاف است و یخبندان، و دست کم یکی دو روز دیگر هم هوا همینطور است . هوا سنج هیچ تغییری را نشان نمیدهد . »

نیکولا گفت: « مقصودم میهمانی بود . »

جنیفر و روبرت برودی تاجلوی در به استقبال بچه ها شتافتند . میهمانان دیگر آمده بودند و مشغول نوشیدن آب میوه و بازی بودند .

برنامه بعدی رقص و شنیدن آهنگ از گرامافون بود . از خانواده ۱۴۵

واتسن تنها هلن بود که می توانست بر قصد. بچه ها چندین جور رقصیدند، و آنها که هم رقص نداشتند با چوب می رقصیدند که خالی از تفریح نبود. در ساعت ۹ شام حاضر شد و بازی تازه ای شروع شد. روی کارت اسامی اشخاص را نوشته بودند و محل نشستن هر کس را با قرعه انتخاب می کردند. نیکولا با مهارت فراوان ترتیبی داد که بابرادرها و خواهرش در پایین میز کنار هم قرار گرفتند.

هلن گفت: «میهمانی کی تمام می شود؟»

دیوید گفت: «دو ساعت و نیم دیگر.»

رولند گفت: «ممکن نیست حالا به خانه برویم؟»

غذا عالی بود. روبرت و جنیفر پدرشان را پاپاجان صدامی کردند و پاپاجان هم مرتب داستان های خنده دار تعریف می کرد.

بچه ها شروع به کشیدن «کراکر»^۱ هایشان کردند. رولند «کراکر»ش را با هلن کشید و بعد هم کلاه کاغذی را باز کرد، پند را خواند و «کراکر» را تکان داد. چیزی روی میز افتاد.

دیوید گفت: «رولند، آن چیست؟ خوشحال به نظر نمی رسی.»

رولند گفت: «توجه پیدا کردی؟»

دیوید گفت: «يك کلاه کاغذی و يك نوشته پندآمیز درست

مثل مال تو.»

«دیگر چه؟»

«تنها یکی از چیزهای بی فایده ای که همیشه در قوطی «کراکر»

پیدا می کنیم.»

۱ - نوعی بسته بندی کاغذی شامل کلوچه قندی، يك کلاه کاغذی کوچک،

يك نوشته پندآمیز و شیبی دیگر. وقتی دوطرف کلاه کاغذی را می کشند مثل

ترقه صدا می کند.

رولند گفت : «چه ؟»

«گیره کراوات یاچیزی شبیه آن : گیره شبیه شمشیر و از پلاستیک

قرمز است . پشت آن هم نوشته است : هنگ کنگ.»

رولند گفت : « در «کراکر» من هم يك نيزه بود »

هلن گفت : « من صاحب يك فنجان پلاستیکی كوچك شدم .»

رولند گفت : « نيك توچه پیدا کردی ؟ »

هلن گفت : «رولند ! لطفاً بس كن ! »

رولند بار دیگر پرسید « نيك ! در داخل «کراکر» توچه بود؟ »

نيكولا گفت : « آرام باش ! رفتار تو چنانست كه به نظر ديگران

غير عادى است ! »

« پرسیدم چه چیزی کنار كلاه كاغذى و نوشته پندآمیز پیدا

کردی ؟ »

نيكولا گفت : « اوه، يك آجر قرمز . اگر مى خواهى آنرا به

توبدهم ! »

« آجر ؟ منظور تو سنگ است ، اينطور نيست ؟ »

« اوه رولند ! باز شروع نکن ! اينكه من پیدا کرده ام يك طاس تخته

نرداست . يك طاس كوچك و قشنگ . خال هاى آن هم رنگى نيست . »

رولند گفت : « شكل آن درست مثل سنگ است ، اگر هم طاس

باشد از سنگ ساخته شده است . »

نيكولا گفت : « نه از پلاستيك ساخته شده و همه چیزهاى ديگر

هم از پلاستيك است . »

ديويد گفت : « چرا كشش مى دهى ؟ رولند تو مى خواهى بگوئى

كه اين ها هدايائى است كه مال برون از هنگ كنگ براى ما فرستاده است ؟ »

« نمى دانم اما اين يك تصادف نيست . »

نیکولا گفت: «صد درصد يك تصادف است.»

رولند گفت: «اگر هم چنین باشد تصادف معمولی نیست. اگر معمولی بود چرا باید هر کس درست آنچه را از گنج‌ها که نزد اوست پیدا کند؟ نه این تصادف نیست.»

دیوید چشمانش را بست و باز کرد.

رولند گفت: «می‌بینید نمی‌توان همه چیز را به مسخره گرفت. وقایع همه به هم مربوطند. مالبرون نیز چنین می‌گفت. حتی اگر این‌ها چیزهای بی‌مصرفی باشند که از قوطی «کراکر» بیرون افتاده باشند، جزیی از چیز دیگر هستند، و شما نمی‌توانید آن را نادیده بگیرید.»

نیکولا گفت: «اوه بس کنیم.»

آقای برودی که اینک در پشت سر دیوید بود گفت: «از جایی که نشسته‌اید راضی هستید؟ پودینگ نمی‌خواهید؟ ژله میوه چطور؟»

نیکولا گفت: «متشکریم کافی است.»

رولند پس از آن در اندیشه فرو رفت و به بازی ورق قص توجهی نداشت. در حدود ساعت یازده همه میهمانان که از رقص خسته شده بودند گرد اتاق نشستند. دیگر بازی تازه‌ای به فکر کسی نمی‌رسید، و همه به انتظار پایان یافتن سی دقیقه آخر میهمانی بودند.

جنیفر برودی گفت: «پیدا کردم. بهترین کارها تشکیل جلسه حضار روح است! درست مثل سال پیش. پاپاجان ممکن است این کار را بکنیم؟»

آقای برودی گفت: «اوه بلی! خیلی خوبست! اما سعی کنید که نرسید؛ می‌دانید این يك بازی است و چیزی جز این نیست.»

هلن گفت: «جلسه حضار روح چیست؟»

نیکولا گفت : « صحبت کردن با ارواح . بازدن به میز احضار کردن روح ، و چیزهایی از این قبیل . »

رولند گفت : « من این بازی را دوست ندارم . »

دیوید گفت : « مهم نیست ، جشن کریسمس است و شنیدی که آقای برودی گفت که این فقط يك بازی است . »

جنیفر به مادرش گفت : « مادر اجازه می‌دهید با صفحه لغزان مادر بزرگ کار کنیم ؟ آن سرگرم کننده‌تر است . شب گذشته هم آنرا برای مهمانی خودتان آورده بودید . »

خانم برودی گفت : « بشرط آنکه آن را خراب نکنید . »

« البته مادر مواظب هستیم . »

در کنار در ، بین آقا و خانم برودی گفتگویی درگیر بود . گفتگویی که رولند کم و بیش آن را شنید - « نه مهم نیست ، آنها به اندازه کافی بزرگ هستند - فقط می‌نویسد - چیز ترس آوری نیست . »

روبرت برودی گفت : « مادر بزرگ ما معتقد به وجود ارواح بود . او این صفحه لغزان را درست کرده بود تا پیام های پدر بزرگ را دریافت کند . پیام های پدر بزرگ همیشه يك چیز بود : « مرا در زیر رودخانه دفن کنید . »

نیکولا گفت : « راستی می‌گویی ؟ »

روبرت گفت : « شما می‌توانید آن را آزمایش کنید . »

خانم برودی در حالیکه صفحه لغزان را که تخته‌ای به شکل قلب بود در دست داشت وارد اتاق شد .

از گوشه نوك تیز نخسته مدادی آویزان بود .

تخته بروی چند چرخ قرار داشت ، و بنابراین به آسانی به

هر سمت حرکت می‌کرد .

جنیفر گفت : « حالا باید دور میز بنشینیم ؛ کسی که با صفحه لغزان کار می کند دست راستش را به نرمی روی صفحه می گذارد . مداد زیر تخته حرکت می کند و روی کاغذ چیزی می نویسد . این نوع نوشتن را نوشتن به خودی خود می گویند . کار شما اینست که به آنچه نوشته می شود نگاه نکنید زیرا در واقع آن نوشته از شما نیست و از دیگری است .

نیکولا گفت : « به نظر من خیلی خرافه آمیز است . »

جنیفر گفت : « نه ! آنطور نیست که تو فکر می کنی . اگر بخواهید خودتان چیزی بنویسید صفحه از حرکت بازمی ایستد . خوب حالا چه کسی داوطلب این کار است ؟ »

آقای برودی گفت : « فکر می کنم بهتر است رولند این کار را انجام دهد ؛ او تمام شب را ساکت بوده است . »

رولند گفت : « ترجیح می دهم که من این کار نکنم . »

روبرت گفت : « مهم نیست ، فقط بازی است . »

رولند را به جایی از میز که صفحه لغزان قرار داشت راندند . در زیر صفحه لغزان ورق بزرگی از کاغذ گذاشته بودند . جنیفر گفت : « نوشته ها درشت است ، بنابراین جا زیادی خواهد . برای همین کاغذ بزرگ زیر آن گذاشته ایم . خوب حالا نوبت انگشتان را آرام روی صفحه بگذار . آفرین ، همینطور ! حالا همه ساکت بنشینید ؛ هیچکس نباید حرفی بزند . رولند در اندیشه چیز دیگری مباد و وقتی هم صفحه حرکت می کند به آن نگاه نکن . بهتر است چشمانت را ببندی . من نقش سخنگو را بازی می کنم . خوب ، حاضر . » بچه ها گرد میز نشستند . سکوت کامل مشکل بود ، و بعضی از دخترها از همان ابتدا شروع کردند به خندیدن .

جنیفر هر چند لحظه يك بار می گفت : « هیس ! »

رولند گفت : دست من خسته شد . ممکن است کمی استراحت

کنم ؟

جنیفر گفت: «نه، ساکت!» دودقیقه گذشت. جنیفر سرفه‌ای کرد و بعد سرش را به‌سوی سقف بلند کرد و گفت: «کسی آنجاست؟ کسی آنجاست؟»

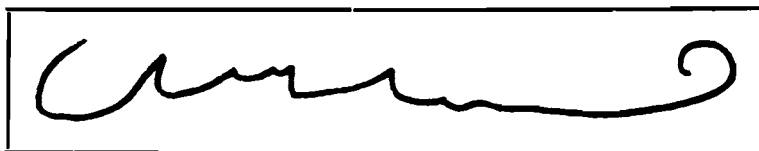
صفحه لغزان تکان خورد گوئی رولند بازویش را به عقب کشیده بود. مداد روی کاغذ خطوط درهمی رسم کرد. جنیفر سرش را با هیجان تکان داد و با شست به سقف اشاره کرد: «کسی آنجاست؟» صفحه دوباره تکان خورد.

«کیست؟»

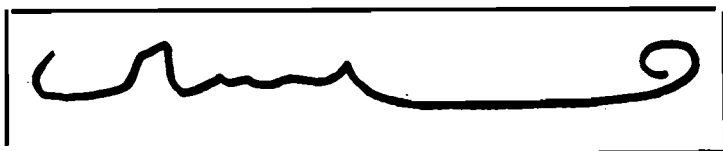
صفحه تکان خورد و مداد روی کاغذ خطوطی را رسم کرد؛ درست شبیه خط کسی که برای نخستین بار قلم را در دست گرفته باشد. نیکولا گفت: «رولند عالی است!» رولند گفت: «من کاری انجام نمی‌دهم.» جنیفر گفت: «هیس! ساکت! - کیست؟»



رولند گفت: دستم خسته و بی‌حس شده است. چیزی حس نمی‌کنم. جنیفر گفت: «اگر صحبت کنی همه چیز به هم می‌خورد. مواظب باش!»

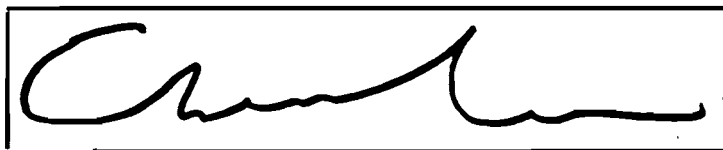


رولند گفت: «چه اتفاقی دارد می‌افتد؟»



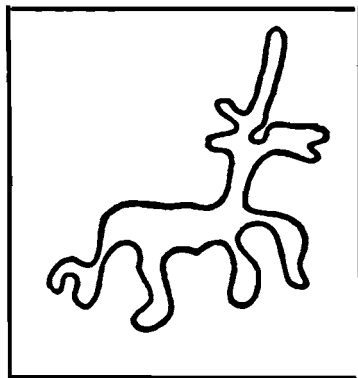
هلن جیغ کوتاهی کشید .

نیکولا قاه قاه خندید .



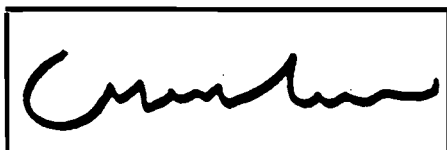
جنیفر: گفت «چه می خواهی؟»

مداد حرکت کرد.



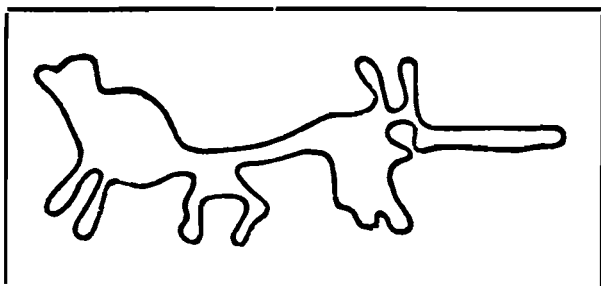
جنیفر گفت: «آن چیست؟»

دیوید گفت: «يك آمیب.»

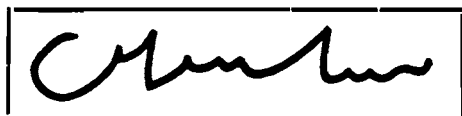


جنیفر گفت: «مشخص نیست، من نمی فهمم.»

مداد دوباره حرکت کرد .



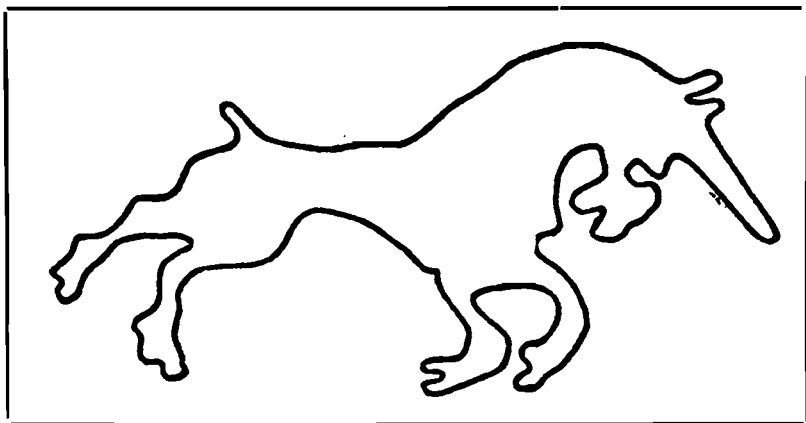
و بعد :



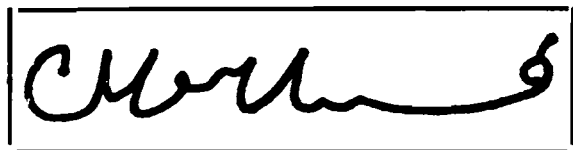
جنیفر گفت : « من هنوز هم چیزی نمی فهمم . لطفاً واضح تر

بنویس . »

مداد روی کاغذ لغزید .



و بعد نوشت :



هلن با ترس گفت : « فیندهورن ! »

رولندگفت : «چه ؟ چه نوشت ؟»

صفحه لغزان در يك آن به يكسو لغزيد و از كار افتاد.

«آيا او اين را نوشت ؟ مالبرون بود؟ اين اسب شاخدار است؟»

جنيفرگفت: «اوه بهتر بود كه بازى را به هم نمى زدى ! تازه

داشت گرم مى شد.»

آقاى برودىگفت: «كافى است! كافى است.»

رولندگفت : «او مى خواهد چيزى از فيندهورن به ما بگويد .

بياد بياوريد نغمه فيندهورن! فيندهورن يك اسب شاخدار است ! او

در جستجوست ...»

نيكولاگفت: «عالى بود . تو خيلى خوب بازى كردى.»

ميهمانان ديگر آنها را خيره خيره نگاه مى كردند.

نيكولاگفت: «خط تو بد است، اما هميشه نقاشيت خوب است،

اگر تمرين كنى بهتر از اين هم مى شود.»

رولندگفت: «من كارى نكردم ! خودت آزمائش كن !»

نيكولاگفت: «بسيار خوب آزمائش مى كنم.»

نيكولا انگشتانش را مانند رولند روى تخته گذاشت .

رولندگفت: «شروع كن ، نام خودت را بنويس !»

«بسيار خوب ، بسيار خوب ، خونسرد باش !»

اما نيكولا با همه كوششى كه كرد نتوانست صفحه لغزان را كنترل كند.

مداد به هر سوى كشيده مى شد.

يكى از پسر ها خنديد .

رولندگفت: «حالا دوباره آن را به من بدهيد . شايد مالبرون

مى خواهد چيزى به ما بگويد . عجله كنيد!»

آقاى برودىگفت: «فكر مى كنم براى امشب كافى است، اينطور

نیست بچه‌ها؟ ترن هم ساعت یازده ونیم حرکت می‌کند.»
خانم برودی صفحه لغزان را برداشت. بچه‌ها لباس‌هایشان را پوشیدند و بعد به راهرو رفتند و مشغول خداحافظی شدند. برخی منتظر پدر یا مادرشان بودند و بعضی هم همراه آقای برودی به خانه خود برمی‌گشتند.

آقای برودی چراغ بالای در خروجی را روشن کرد و در را باز کرد تا برای آوردن ماشین به گاراژ برود. مه سفید رنگی به راهرو راه یافت.

خانم برودی گفت: «آه عزیزم چه سرد است. رانندگی در چنین هوایی مطبوع نیست. بچه‌هایی که باجان نمی‌روند بهتر است کت‌هایشان را بیرون بیاورند و در سالن منتظر پدر و مادرشان باشند، ممکن است آنها کمی دیر بیایند. جنیفر گرامافون را روشن کن تا بچه‌هایک باردیگر برقصند.»
نیکولا گفت: «بهتر است پیاده برویم. خیلی دور نیست.»

دیوید گفت: «آری بهتر است منتظر نشویم.»
نیکولا گفت: «اجازه میدهید به پدرم تلفن بزنم که به دنبال ما نیاید؟»

خانم برودی گفت: «بفرمایید! اگر پیاده روی را دوست دارید و برایتان جالب است تلفن بزنید.»

نیکولا به سوی تلفن دوید. شماره منزل را گرفت و گفت: «سلام پدر، من نیک هستم. لازم نیست برای بردن ما به اینجا بیایید. ما خودمان پیاده می‌آییم.... نه ما به موقع به خانه می‌رسیم.... از جاده جدید.... البته راه را خوب می‌شناسیم.... بسیار خوب یک چراغ قوه هم قرض می‌گیریم.... در حدود نیم ساعت دیگر در خانه خواهیم بود.»

چراغ قوه‌ای را به امانت گرفتند و پس از خداحافظی و تشکر ۱۵۵

بیرون رفتند . بعد از بیرون رفتن از خانه متوجه شدند که به چراغ نیازی نیست . مه سطحی و ماه رخشان بود و بالای درختان و خانه ها به خوبی دیده می شد . در حالیکه از منزل آقای برودی دور می شدند ، نیکولا گفت : « این کار بهتر از ماندن و تماشای رقص کردن بود . رولند آفرین ! خیلی خوب با آن صفحه نفران بازی کردی ، در جای خوبی هم پایش دادی . » رولند پاسخی نداد .

نیکولا گفت : « چطور توانستی به سرعت یاد بگیری که با صفحه لغزان کار کنی ؟ »

رولند گفت : « خفه شو ! »

« چه ؟ »

« گفتم خفه شو ! »

« اوه بسیار خوب ! »

در خاموشی و سکوت راه می رفتند . جاده سمتی املاک جدید جز در قسمت هایی که به راه های فرعی می رسید راه سراسی بود . ساختمان املاک جدید ، در نزدیک خانه برودیها تقریباً به پایان رسیده بود . روی شیشه های پنجره های اتاق های بالا با گچ نشان گذاشته بودند ، ولی پنجره های قسمتهای دورتر سوراخهایی بیش نبودند ، و نور ماه از سقفها به درون می تابید ، بعد از آن جز مه چیزی نبود ، و اینک بچه ها راه سنگفرشی را که از میان مزرعه ای می گذشت دنبال می کردند .

سرانجام هلن برای آنکه سکوت را شکسته باشد گفت : « رولند اسب شاخداری که نقاشی کردی خیلی قشنگ بود . درست شبیه نقش روی کوزه ای بود که در گودال پیدا کردیم . »

رولند گفت : « من نقاشی نکردم . »

نیکولا گفت : « اوه ، بس کن ! »

رولند گفت : «مالبرون آن را نفاشی کرد ؛ او می خواست چیزی به ما بگوید و شما مانع شدید .»

نیکولا گفت : «گوش کن ! تو دیگر بچه نیستی ، می خواهی بدانی چطور آن شکل را کشیدی ؟ قبول دارم که تو این کار را آگاهانه نکردی اما چون همیشه در اندیشه مالبرون هستی نا آگاهانه این کار را انجام دادی ، و علت اینکه اسب شاخدار هم کشیدی ، آن کوزه ای است که با هلن در گودال پیدا کردید : ذهن انسان همیشه این طور است . اگر در این باره چند کتاب بخوانی در می یابی که آنچه اندیشه انسان را به خود مشغول می کند به عمل نیز تبدیل می شود .»

رولند گفت : «اوه ، بهتر است ساکت باشی !»

جاده در نزدیکی سنگ چینی که برای جلوگیری از ورود گاوها و گوسفند به مزارع ساخته بودند به پایان رسید . آن سوی سنگ چین کوره راه سنگلاخی از کنار مزرعه های کوچکی ادامه می یافت . يك سوی این راه ، باریک را نرده ای از چوب شاه بلوط و طرف دیگر را پرچین فرا گرفته بود . بعد از پیمودن این جاده بچه ها به جاده اصلی می رسیدند ، جاده ای که خانه خانواده واتسن در کنار آن بود . در قسمتی از کوره راه پل باریکی بود . پلی که از چند تخته باریک درست شده بود و از زیر آن نهر کوچکی جریان داشت .

راه باریک بود ، آنچنان که بچه ها فقط دو به دو از آن عبور می کردند . شب کاملاً آرام بود و صدایی شنیده نمی شد .

دیوید گفت : «به پل که رسیدیم مواظب باشید . پل نرده ندارد ،

اکنون نزدیک پل هستیم -»

ناگهان سکوت شکسته شد و صدایی برخاست ، صدایی چون

پاره شدن پارچه ، صدایی وحشتبار . صدایی که چون صدای تندر بود . ۱۵۷



برخاست . پیش از آن از صدای پای اسب خبری نبود، اما اینك صدای
چهارنعل اسب در مه و تاریکی ، نزدیک به بچه ها ، و درست در مقابل
آنها به گوش می رسید. اسب خشماگینی می تاخت .

نیکولا فریاد زد: «مواظب باشید !»

بچه ها به سرعت خود را به پرچین و نرده های چوبی چسبانیدند.

اسب سپیدی که گویی از میان مهتاب پدیدار شده بود و مه را درهم می‌پیچید به شتاب از میان آنها گذشت. بچه‌ها در يك لحظه جز سماعی اسب و یال او و کفی که بر لب آورده بود چیزی ندیدند، و سپس صدای چهار نعلش را که کوره راه را در می‌نوردید و دور می‌شد شنیدند. آنگاه اسب از روی سنگ‌چین به میان مزرعه‌ای پرید و ناپدید شد.

بچه‌ها محکم به یکدیگر چسبیده بودند.

نیکولا گفت: «سالم هستید؟»

«بلی.»

«کت من پاره شد.»

دیوید گفت: «اسب یکباره پیدا شد و من صدای پای آن را تا زمانی که به پل رسید نشنیدم؛ شما پیش از آن صدای پایش را شنیدید؟»
نیکولا گفت: «ممکن است از مدرسه سوارکاری فرار کرده باشد.»

دیوید گفت: «اما اسب زین و برگ نداشت.»

هلن گفت: «حتماً از اصطبلش فرار کرده است برای اینکه در این هوای سرد اسب را در هوای آزاد نمی‌گذارند.»

نیکولا گفت: «بله، دیدید چه شتاب و وحشتی داشت؟ حتماً با سیمهای خاردار تصادم کرده بود.»

دیوید گفت: «اسب زیبایی بود اینطور نیست؟ چه یال زیبایی داشت!»

بچه‌ها از پل گذشتند و به سوی جاده اصلی رفتند.

هلن گفت: «من خیلی ترسیدم اما اسب بیچاره از من هم بیشتر ترسیده بود.»

نیکولا گفت: «اگر خود را کنار نکشیده بودیم نمی‌توانست بایستد و همه ما را لگدکوب می‌کرد. به پدریا مادر چیزی در این باره نگوئید آنها قلبشان زیاد سالم نیست.»

دیوید گفت: «تندبادی که اسب برانگیخت نزدیک بود مرا از جای بکند.»

هلن گفت: «من موی دم اسب را بر صورت‌م احساس کردم.»
نیکولا گفت: «چه جالب بود. نور مهتاب اسب را بیش از اندازه بزرگ نشان می‌داد. درچنین کوره راهی بودن و باچنان موجودی هم برخورد کردن!»

هلن گفت: «خدا کند که درد و ناراحتی نداشته باشد. اگر همانطور وحش‌زده بگریزد ممکن است آسیب زیادی به بار آورد.»

دیوید گفت: «ممکن بود همه ما را بکشد.»
نیکولا گفت: «درست است اما دیگری کلمه هم حرفش را نزن!»
آنها اینک در جاده اصلی بودند.

نیکولا گفت: «رولند کمی تندتر بیا! نمی‌خواهم مثل قشون شکست‌خورده باشیم.»

اما رولند همچنان جدا از دیگران در وسط جاده ایستاده بود.
«رولند بیا بهتر است باهم باشیم!»

رولند فریاد زد: «چرا اینطور حرف می‌زنید؟ همه آن را دیدید!
چرا خودتان را به ندیدن زده‌اید؟ شما همه شاخ را روی سر اسب دیدید!»

دیوید به رولند گفت : « بیا برای قدم زدن بیرون برویم . »
 در تمام روز این نخستین بار بود که یکی از بچه‌ها بارولند سخن می‌گفت .
 نیکولا به چرخ سواری رفته بود و هلن تمام روز دم دست مادرش بود .
 دیوید نیز تا این لحظه با کتاب راهنمای رادیوی خود سرگرم بود .

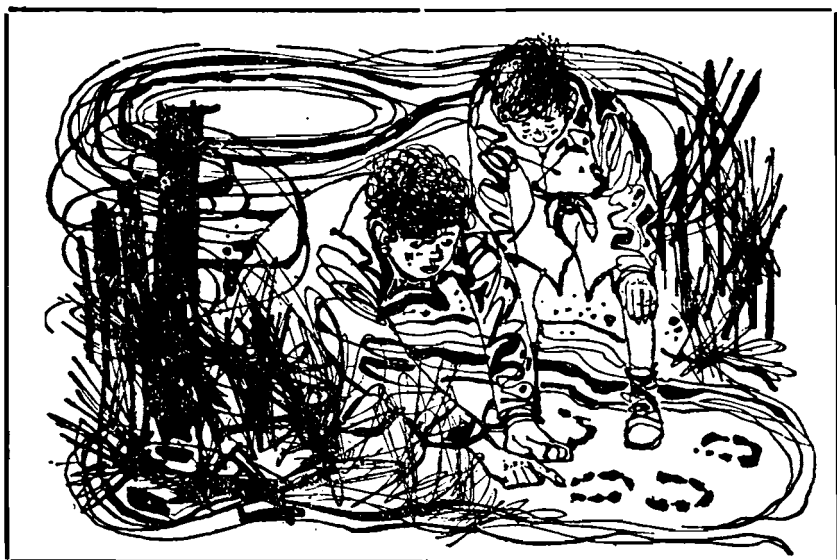
رولند گفت : « اگر مایل باشی من هم موافقم . »
 از خانه بیرون رفتند و به جانب پائین جاده روان شدند . اینک
 بر همان کوره راهی بودند که دیشب اسب رادیده بودند . وقتی که از پل
 گذشتند دیوید دوباره برگشت، درنگی کرد، و بار دیگر از پل عبور کرد .
 « اوه رولند ! تو پیروز شدی ! »

رولند پرسید : « چرا ؟ برای چه پیروز شدم ؟ »
 دیوید گفت : « می‌دانم چه احساسی داری، اما دیگر جای غصه
 نیست، زیرا اکنون موضوع جدی تر و حقیقی تر از آنست که کسی
 بتواند منکر آن باشد . »

رولند گفت « منظور تو از اکنون چیست ؟ »

دیوید گفت : « بسیار خوب، همیشه حقیقت داشته است . »

رولند گفت : « چه چیزی عقیده تو را از دیشب تاکنون عوض ۱۶۱



کرده است ؟ »

دیوید گفت : « تنها يك چیز . رد پای اسب فقط در يك سوی پل دیده می شود؛ درسوی دیگر اثری از رد پای نیست. شاید نيك نیز نتواند این مدرک را نا دیده بگیرد. این نشان می دهد که اسب شاخدار درست در این نقطه قدم به دنیای ما گذاشته است . »

رولند گفت : « پس تو نیز می دانی که اسب شاخدار بود . »
 دیوید گفت : « من می دانم، اما باید کاری کرد که دیگران هم قبول کنند . اکنون که به یاد دیشب هستم ترس بر من چیره شده است . »
 رولند گفت : « من فکر می کردم تو با نيك هم عقیده ای . »
 دیوید گفت : « کاش چنین بود . اما چیزی وجود داشت که با سخنان نيك جور در نمی آمد . این چیز چندین هفته پی در پی اندیشه مرا به خود مشغول داشت: الکتریسته ساکن را می گویم، بین حتی اگر بپذیریم که گنج ها واقعی و مولد برق هستند ، الکتریسته ساکن نباید وجود داشته باشد. آن هم الکتریسته ساکنی که گاهی نمایان و گاهی ناپدید می شود . »

رولند گفت: «از کجا می‌دانی که الکتریسیته ساکن گاهی هست و گاهی نیست؟»

دیوید گفت: «اوه، از همان وقت که پدر متوجه برقزایی گل‌های سرخ شد، این موضوع را مورد آزمایش قرار دادم. اکنون متوجه شده‌ام که الکتریسیته ساکن صبح زود و شامگاه پیدامی‌شود.»

رولند گفت: «اما تو این‌ها را به من نگفتی!»

دیوید گفت: «نخواستم بگویم. به هر حال، فکر می‌کنم که علت این امر را می‌دانم. آنها در الیدور در جستجوی گنج‌ها هستند و آنها را پیدا کرده‌اند.»

رولند گفت: «گفتی پیدا کرده‌اند؟!»

دیوید گفت: «آری! این کار خیلی آسان است. درست مانند تنظیم و ثابت کردن رادیو روی امواج يك فرستنده است. بین دو دستگاه گیرنده داری که به فاصله زیادی از هم گذاشته شده‌اند. هریک از این گیرنده‌ها می‌تواند جهت امواج را که از فرستنده‌ای ارسال می‌شود تعیین کند. خوب، حالا اگر خطوط جهت دو گیرنده را روی نقشه‌ای رسم کنیم محلی که دو خط باهم برخورد می‌کنند همانجایی است که دستگاه فرستنده قرار دارد.»

رولند گفت: «بعد چه؟»

دیوید گفت: «خوب، اگر گنج‌ها مولدهای نیرویی باشند که امواجشان تا الیدور برسد، در الیدور می‌توان این امواج را گرفت. می‌دانی آن وقت چه اتفاقی می‌افتد؟ آنها امواج را دنبال می‌کنند و تا جایی که امواج یکدیگر را قطع می‌کنند پیش می‌روند، اما در آنجا چیزی نمی‌یابند. آنها می‌توانند نقطه‌ای را در هوا یا زمین یا هر جایی نشان دهند و بگویند «گنج‌ها در اینجا هستند» اما نمی‌توانند آنها را لمس کنند.»

رولند گفت : « منظور تو اینست که آنها نقطه‌ای را در الیدور می‌یابند که با باغچه خانه ما تطبیق می‌کند، اما نمی‌توانند بدان داخل شوند ؟ »

دیوید گفت : « آری درست همینطور است . بنابراین می‌دانی چه کاری می‌کنند ؟ برای یافتن گنجها همچنان کوشش می‌کنند ، و بدان نقطه انرژی روان می‌سازند بلکه راهی بدانجا باز کنند . اما این نیروها در آنجا برهم انباشته می‌شود ، و اندکی از آن به دنیای ماراه بازمی‌کند . و آن الکتریسیته ساکنی را که می‌بینیم به وجود می‌آورد . »

رولند گفت : « خوب ، فرض می‌کنیم این طور باشد که تومی گویی ، اما آنها چه وسیله‌ای دارند که با آن چنین کاری را انجام می‌دهند ؟ »
دیوید گفت : « نمی‌دانم . به هر حال به ترتیبی این کار را می‌کنند . »

رولند گفت : « آیامی‌ترانند با تمرکز اندیشه این را کار بکنند ؟ برای اینکه بیشتر کارها در آنجام به این ترتیب صورت می‌گیرد . »

دیوید گفت : « منظور تو يك نوع «تله پاتی» یعنی انتقال اندیشه از راه دور است . بله ، حتماً همین طور است . برای این کار کافی است که دونفر وجود داشته باشد ، و - »

رولند فریاد زد : « دونفر ؟ تو هرگز چیزی کنار بوته گل دیده‌ای ؟ »

دیوید گفت : « نه ، جز الکتریسیته ساکن چیزی ندیده‌ام . »

رولند گفت : « گوش کن ! ما مجبوریم این مسأله را یکبار و برای همیشه برای نيك و هلن روشن کنیم . اینك برای این کار موقع مناسبی است چون هنوز آنچه را که دیشب روی داد بیاد دارند و از آنچه که من گفتم ناراجت هستند . اگر من همه چیز را به تو نشان دهم تومی توانی چگونگی و علت همه این وقایع را برای آنها روشن کنی . اینطور

نیست ؟ »

دیوید گفت: «آری چنین است. اما آنچه من گفتم فقط يك فرض بود ممکن است درعمل همه‌اش درست از آب درنیاید . »

رولند گفت : «عجله کن ، برویم ! »

آنها به سرعت عازم خانه شدند .

دیوید گفت : «می‌خواهی چکار کنی ؟ »

رولند گفت : «فکرش را نکن . من همه‌چیز را به‌شما نشان‌خواهم داد . اگر کسی ازپیش‌چیزی نداند بهتراست ، برای اینکه دیگر نيك نمی‌تواند از خطای ادراك باتوهم حرف بزند . »

وقتی به‌خانه رسیدند نیکولا مشغول روغن‌کاری دوچرخه‌اش بود. دیوید به دنبال هلن به‌درون رفت و او را درحالی‌که بیمناك به‌نظر می‌رسید به‌باغچه آورد .

خورشید غروب کرده و شامگاه بود .

رولند گفت : «گوش کنید ! درباره شب‌گذشته - »

نیکولا گفت : «نمی‌خواهم از آن حرفی بشنوم . »

رولند گفت : «چرا نمی‌خواهی ؟ »

نیکولا گفت : «نمی‌خواهم . همین . »

رولند گفت: «چرا برای تو این قدر مهم است که الیدور را جایی

موهوم بدانی ؟ »

نیکولا گفت : «همین الآن تو را گوشمالی خواهم داد ! »

رولند گفت: «هلن توچه‌می‌گویی ؟ توهم فکر می‌کنی که الیدور

تنها يك سرزمینی رؤیایی است ؟ »

هلن گفت : «اوه رولند ! درباره آنجا حرفی ننزیم . خواهش

می‌کنم . »

نیکولا گفت : « راست می گوید. بحث کردن در این باره احمقانه است . مامی توانیم به هر چه می خواهیم فکر کنیم ، اما حالا اینجا هستیم و گنج ها هم ، حتی اگر واقعی باشند ، زیر بوته ها مدفون شده اند ؛ موضوع الیدور هم تمام شده است . همین وبس . »

دیوید گفت : « نه نیکولا اشتباه می کنی . ممکن است کار تو بالیدور تمام شده باشد اما کار الیدور با ما تمام نشده است . »

نیکولا گفت : « تو جانب کدام طرف را می گیری ؟ »

دیوید گفت : « طرفی وجود ندارد . بعد از جریان دیشب طرفی وجود ندارد . »

نیکولا گفت : « می توانم جریان شب گذشته را هم برایتان روشن کنم . »

رولند به طرف بوته گل رفت و گفت : « این را چه می گویی ؟ »
دستش را به جانب بوته دراز کرد . جرقه ای برخاست و بعد صدای جرقه شنیده شد .

دیوید گفت : « نیک تنها یکبار ، تنها این دفعه به سخنان رولند گوش کن ! اگر متقاعد نشدی قول می دهم دیگر در این باره حرفی زده نشود . »

نیکولا گفت : « اوه ، این کار را به خاطر سکوت بعدی قبول می کنم . او چه کار می کند ؟ »
دیوید گفت : « نمیدانم . »

رولند احساس کرد که شدت نیرو چنان دوباره زیاد شده است که گویی ناگهان کلیدی را زده باشند . بچه ها را گرد هم روی چمن ، روبروی نقطه ای که شبح ها را دیده بود ، جمع کرد . آنگاه پرسید :
« الکتریسته ساکن را احساس می کنید ؟ »

هلن گفت: « بدم می آید . پوستم را آزار می دهد. »
رولند گفت : « به بوتۀ گل خیره شوید و مدتی این کار را ادامه دهید . »

دیوید گفت : « به آنچه انجام می دهی اطمینان داری ؟ »
هلن گفت : « گردنم درد گرفت . »
رولند گفت : « تکان نخور ! همچنان بوتۀ را نگاه کن . آه آنها کجا هستند ؟ باید پیدایشان شود . نیک باید آنها را ببیند - »
نیکولا گفت : « خوب این که الکتریسته ساکن است . همان چیزی که قبلاً هم دیده بودیم . »

دیوید گفت : « به من می گویی ! اما دارد قویتر می شود . من در پوستم احساس خارش و سوزش شدیدی می کنم ؛ باید در یک حوزۀ مغناطیسی قرار گرفته باشیم . »

رولند گفت : « فقط یکبار دیگر . یک بار دیگر و بعد هیچ . آن دفعه هم الکتریسته ساکن به همین قدرت بود . آنها حالا باید پیدایشان شود . آنها باید ، آنها باید - آه ، پیدا شدند ! آنجا ! آنجا را نگاه کنید ! برفراز بوتۀ گل دوشبچ دیده می شوند . »

دیوید شکوه کنان گفت : « شما احمقید ! حالا باید قبول کنید . آنها نشانهٔ تمرکز نیزودر یک نقطه اند . »

رولند گفت : « من اینها را چندین بار دیده ام . نیک در این باره چه می گویی ؟ به آنها نگاه کن ! خوب نگاه کن ؛ می توانی در اطراف آنها حرکت کنی . »

صدای بریده و کوتاهی از گلوی نیک برخاست .

رولند گفت : « آیا این خطای ادراک است ؟ سعی کرد سرش را

برگرداند تا عکس العمل نیکولا را ببیند اما عضلات گردنش گرفته بود ۱۶۷

و نتوانست . شب‌ها تیره‌رنگ‌تر می‌شدند .

هلن گفت: «نمی‌توانم تکان بخورم ! آخ گردنم !»

رولند گفت: «اگر آنها را نگاه نکنید این حالت از میان می‌رود.»

دیوید گفت: «درست است ! آنها از وجود ما استفاده می‌کنند .

چشمانتان را ببندید . نگاه نکنید !»

هلن فریاد زد: «من هنوز هم آنها را می‌بینم . آنها را در ذهن

و اندیشه‌ام می‌بینم .»

از هوا ناله‌ای شنیده شد . دوشب‌چون دوحفره با کنساره‌های

نورانی بودند؛ دیگر در باغچه نبودند، در هیچ‌جا نبودند: بیرون از مکان

و فضا بودند ، و نه حجم داشتند و نه مرز .

رولند گفت: «نمی‌خواستم این‌طور بشود . فقط می‌خواستم به-

شما نشان بدهم - تا بدانید.»

به‌سختی حرف می‌زد زیرا همه وجودش از کرختی آکنده بود.

نیروی او دم به‌دم تحلیل می‌رفت .

هلن ناله‌کنان گفت: «نمی‌توانی جلوشان را بگیری ؟ اوه ، نگاه

کنید ! نگاه کنید !»

در وسط شب‌ها لکه‌سپیدرنگی نمایان شده بود، لکه‌ای نورانی

و لرزان . لکه‌ها بزرگ‌تر شدند، کم‌رنگ شدند . سخت شدند. دگرگون

شدند . شکل یافتند ، شکل دو مرد . اما مردها چون عروسک خشک

بودند. عروسک‌ها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند تا پیکره‌شب‌ها را پرسیازند:

چون حباب‌های هوا که از ته‌ظرف آب به بالامی‌شتابند، به‌سطح می‌آمدند

و هرچه نزدیک‌تر می‌شدند سرعتشان بیشتر می‌شد : آنها به سوی بچه‌ها

می‌دویدند . اینک پیکره‌شب‌ها را پر کردند ؛ شب‌ها در وجود آنها

ناپدید شدند ، و در همان لحظه خشکی عروسک مانند حرکات آنها از

میان رفت ، و دومرد واقعی ، دو مرد از سرزمین الیدور به باغ راه- یافتند .

نیم تنه بلند و شل پوشیده بودند ، و نیزه در دست داشتند . سپرهایشان را بردوش افکنده بودند . حیرت زده بودند . مثل این بود که ناگهان در وسط رؤیایی بیدار شده بودند . آنگاه به جایی که گنجها در آنجا مخفی بودند خیره شدند .

اینك از الکتريسيته ساکن خبری نبود و کرختی و سستی از وجود بچه ها رخت بربست .

دومرد چشمانشان را از بوته ها برگرفتند و به اطراف حیاط خیره شدند و به ناگاه دویدند و از روی پرچین خود را بدرون باغ مجاور افکندند . جز نیکولا کسی تکان نخورد .

نیکولا به دنبال آنها دوید . چند تکه سنگ برداشت و آنها را با خشم بسیار به درون درختان باغ مجاور پرتاب کرد ، و های های گریست .

: سنان نیزه

دیوید به رولند گفت: «آزاد گذاشتن تو خطرناک است . باید زندانیت کرد.»

رولند گفت: «نمی دانستم این چنین می شود. شما هم حرف هایم را قبول نداشتید این بود که مجبور شدم به شما همه چیز را نشان دهم . گناه نیک کمتر از من نیست .»

دیوید گفت: «تو هم آنقدر دیوانه ای که می خواهی همه چیز را به اثبات برسانی، و برای این کار هر عملی انجام می دهی، اینطور نیست؟»
 نیکولا گفت: «خواهش می کنم تند نرو، حالا باید تصمیم بگیریم که چکار کنیم.»

دیوید گفت : «چه کار می توانیم بکنیم ؟ همین یاوه گویی ها باعث شد که کار به اینجا کشیده شود. حالا هم پیش از آنکه سنان نیزه ای را در پشت خود احساس کنیم باید خود را از شر این گنج ها خلاص کنیم»
 نیکولا گفت: «ببینید ، تنها چیزی که من آرزو داشتم این بود که راحت باشم. فکرمی کردم اگر خود را از این کار دور نگهداریم ، همه چیز درست خواهد شد . اگر از روی انصاف بخواهید من هم مانند رولند گناهکارم. راهی که من پیش گرفته بودم، نتیجه ای به بار نیاورد. ۱۷۰»

شما راه بهتری داشتید ؟ »

هیچکس چیزی نگفت .

نیکولا گفت : « اما اینکه چه باید کرد ؟ حماقت بس است بیائید عاقل تر باشیم ! بهترین راه این است که عکس آنچه تا به حال کرده ایم انجام دهیم . بیائید پیش دستی کنیم و قبل از آنکه آنها ما را نابود کنند ما آنها را نابود کنیم . »

رولند گفت : « اما آنها نیزه دارند . »

نیکولا گفت : « منظورم این نبود . آنان در جستجوی گنجها هستند نیست ؟ پس درواقع به ما کاری ندارند . »

رولند گفت : « اما نباید گنجها را به آنها بدهید ! نباید بخواهید که الیدور همچنان خاموش و مرده و شب زده باشد . نه ، نباید این کار را انجام دهید ! این مهمترین مسأله است ! »

نیکولا گفت : « اگر فکرمی کردم که دادن گنجها به آنها سودمند است همین کار را می کردم . اما این کار درد را درمان نمی کند . زیرا باز آن مردان و گنجها در سرزمین ما خواهند بود . آنها وقتی که از شبح بودن خارج شدند حالت ما را داشتند ؛ حالت زمانی که ناگاه خود را در سرزمین الیدور یافتیم ؛ یعنی نمی دانستند در کجا هستند . اکنون هم اگر نتوانند راهی پیدا کنند که با گنجها به الیدور برگردند ، مردان دیگری به دنبال آنها به دنیای ما خواهند آمد . اما اگر ما بتوانیم گنجها را به الیدور بازگردانیم آرامش از دست رفته را باز خواهیم یافت . »

دیوید گفت : « عالی است ! اما چگونه گنجها را به الیدور باز می گردانید ؟ »

نیکولا گفت : « درست نمی دانم . »

رولند گفت : « دیگر برای ما لبرون امیدی باقی نمی ماند . »

نیکولا گفت: « این مسأله مربوط به مالبرون است . ما داوطلب پاسداری گنج‌های الیدور نبودیم . »

دیوید گفت: « حرف نیک درست است . ما نمی‌توانیم گنج‌ها را پنهان کنیم ، و نه می‌توانیم به‌خاطر آنها بجنگیم . »

هلن گفت: « در مورد اسب شاخدار چه می‌گوئید ؟ »

نیکولا گفت: « و منظور همین است . اگر بخواهیم وقت را همین‌طور بیهوده تلف کنیم به جایی نمی‌رسیم و اگر شتاب نکنیم، دیری نمی‌گذرد که نیمی از مردمان الیدور قدم بدینجا خواهند گذاشت. »

رولند گفت: « و اما آن اسب شاخدار فیندهورن بود . آنها در صدد گرفتن و کشتن او هستند . زخم‌های روی تنش را دیدید . او برای رهایی از دست آنان به‌دنیای ما گریخته است . آنان می‌خواهند او را پیش از آنکه مالبرون بتواند او را پیدا کند نابود کنند . مالبرون می‌خواست این مسأله را به کمک میز لغزان به‌ما بگوید . و از ما چیزی می‌خواهد . »

نیکولا گفت: « بگذار هر چه دلش می‌خواهد بخواهد. »

صبح روز بعد معلوم شد که فرصت زیادی باقی نیست . شب قبل از انبار زغال‌سنگ، تیغه‌های لب‌تیز زغال را بیرون برده بودند ، و اینک خرده‌های آن در کنار بوته‌های گل ریخته بود . مردان الیدور خواسته بودند با کمک آن زمین را حفر کنند و گنج‌ها را به در آورند ، اما در مقابل زمین یخ‌زده تیغه‌های زغال‌سنگ شکسته بود .

خانم واتسن تمام روز را چنان مشغول بود که به چیزی توجه نکرد . برای بعد از ظهر از آرایشگر وقت گرفته بود و بعد از آن هم می‌خواست برای پیوستن به آقای واتسن به منچستر برود . آنها می‌خواستند قبل از آنکه به رقص سال نو ، که در هتل بزرگی در وسط شهر برپا می‌شد ،

بروند باعده‌ای از دوستانشان شام بخورند .

دیوید گفت : « بعد چه اتفاقی روی خواهد داد ؟ »

نیکولا گفت : « آنها امشب با وسیله‌ای برای حفر کردن زمین و بیرون آوردن گنجها برمی گردند . این کار خیلی آسان است . چون خانه‌ مارا باغ‌های زیادی در میان گرفته است . فکر می‌کنم در طول روز در امان هستیم ؛ آنها تا شب صبر می‌کنند . »

دیوید گفت : « بنا بر این ما باید قبل از آمدن آنها گنجها را بیرون بیاوریم ، اینطور نیست ؟ »

نیکولا گفت : « همینطور است . بعد از رفتن مادر نیم ساعت وقت داریم تا زمینها یخ بزند . »

دیوید گفت : « پدر وقتی که باغچه را ببیند چه می‌گوید ؟ »

نیکولا گفت : « باغچه را خراب نمی‌کنیم . بوته‌ها را دوباره سر جایشان می‌کاریم و زمین را هم صاف می‌کنیم . »

هلن نقشه‌ای از جای گلها تهیه کرد تا هر يك را دوباره در سر جای خود بکارند ، و بچه‌ها خاك و وسایل لازم را حاضر کردند .

مادر گفت : « آیا مطمئن هستید که تا من برگردم می‌توانید از خودتان مواظبت کنید ؟ گوشت سرد و خیار شور را برای شام آماده کرده‌ام . به موقع به رختخواب بروید و تمام شب را جلوی تلویزیون ننشینید . قبل از تاریک شدن هوا زغال سنگ برای بخاری بیاورید و آتش را هم روشن بگذارید . شماره تلفن هتل هم در دفتر یادداشت نوشته شده است . »

دیوید گفت : « مادر نگران نباشید ما مواظب خودمان هستیم . »
نیکولا گفت : « مادر عجله کنید . ترن را از دست می‌دهید . »

مادر گفت : « اوه ، خدای بزرگ ! دیر شده ؟ گاهی من بیهوده

نگران می‌شوم . اگر پدرتان اینقدر اصرار نمی‌کرد من نمی‌رفتم . »

هلن گفت : « خدا حافظ مادر . امید است که شب خوشی را

بگذرانید . »

بچه‌ها مادرشان را تا وقتی که در پیچ جاده از نظر محو شد نگاه کردند .

نیکولا گفت : « شروع کنیم ! »

بچه‌ها به نوبت و بی‌درنگ شروع به کندن زمین کردند .

گره سیم‌هایی که با آن سرپوش آشغال‌دان را محکم کرده بودند باد کرده و محکم شده بود و باز نمی‌شد. و بچه‌ها تا وقتی که دیوید گازانبر سیم‌بری را پیدا کرد منتظر ماندند. وقتی کیسه‌ها را از آشغال‌دان بیرون کشیدند کیسه‌های پلاستیکی منقبض و شیری رنگ شده بود. اما گنج‌ها درست مانند سال پیش بودند.

آشغال‌دان را در گودال افکندند و بالگد خاک‌ها را کوبیدند و بعد بوته‌های گل را تقریباً مانند پیش کاشتند .

بعد از صرف چای دیوید گفت : « امشب باید گنج‌ها را زیر تخت‌هایمان بگذاریم و فردا سعی کنیم خود را از شر آنها خلاص کنیم. »
نیکولا گفت : « موافقم اما چطور ؟ »

دیوید گفت : « مسأله مهمی است. رولند تو برای این کار نقشه‌ای نداری ؟ »

رولند سرش را به علامت نفی تکان داد .

دیوید تلویزیون را روشن کرد و گفت : « فردا فکر این کار را خواهیم کرد . »

همینکه تلویزیون گرم شد صدای سوت بلندی از آن برخاست و چون تصویر هویدا شد چیزی جز خطوط درهم و برهم سیاه و سفید نبود .

دیوید گفت : « به زودی ماشین ریش تراش پلر شروع بکار

می کند . امشب همان جریانات مسخره سال پیش تکرار می شود .
هلن گفت : « گنج ها در ظاهر بدون آزار به نظر می رسند . اینطور نیست ؟ این فنجان خیلی زشت است و هیچ شباهتی به آن فنجان مروارید نشان که سرشار از نور بود ندارد . »
رولند گفت : « آیا احساس نمی کنید که همان گنج ها هستند ، و همان ویژگی ها را دارند ؟ »

دیوید گفت : « آری ، توراست می گویی . این دو تکه چوب با آن شمشیر نخستین هیچ فرقی ندارد . هردو به يك اندازه «شمشیر» هستند . »

هلن گفت : « آزمایش می کنیم . حالا من می روم و فنجانی از آشپزخانه می آورم تا ببینیم که باهم چه تفاوتی دارند . »
نیکولا گفت : « شما دیوانه اید ، مغزتان را از دست داده اید . شنیدید ! شرط می بندم که این صدای شکستن بهترین فنجان چینی مادر بود . »

بچه ها صدای افتادن و شکستن فنجانی را در آشپزخانه شنیدند . هلن به سرعت وارد اتاق شد و در را پشت سرش به شدت بست . « من - من مشغول برداشتن يك فنجان از - قفسه آشپزخانه بودم . یکی چفت در عقب خانه را بالا کشید . چفت بالا رفت و پائین افتاد . هیچ وقت نشنیده بودم که این در صدا کند . »

نیکولا گفت : « در قفل است ؟ »
« آری . »

« اما کسی از کنار خانه رد شود صدای پایش شنیده می شود . »
هلن گفت : « نه ، نشنیدم ، چیزی نشنیدم . کسی کشوی در را تکان می داد ؛ اما من صدای پایش را نشنیدم . »

دیوید گفت : « آنها از بیرون آوردن گنج ها باخبر شده اند . »

نیکولا گفت: « يك لحظه صبر کنید . ساکت باشید ! »

دیوید گفت: « به ۹۹۹ تلفن کن . »

پیش از آنکه سخنش تمام شود صدای شکستن شیشه‌ای در اتاق وسط شنیده شد .

نیکولا فریاد زد: « از جلوی در کنار برو ! »

و هلن را به سویی راند و در را باز کرد .

شیشه‌ی یکی از پنجره‌ها شکسته بود و دستی نحیف می‌خواست از سوراخ پنجره چفت در را باز کند . تلفن هم کنار پنجره بود . نیکولا سیخ بخاری را برداشت و به سرعت آن را روی دست فرود آورد . فریاد دلخراشی شنیده شد و دست از نظر ناپدید شد .

نیکولا گفت: « همه به اینجا بیایید! شتاب کنید ! جالباسی را هل بدهید و جلوی پنجره بگذارید ! اما پنجره دیگر! صندلی‌ها را روی میز بگذارید و جلو آن قرار دهید.»

دیوید گفت: « آشپزخانه را چکار کنیم؟ »

نیکولا گفت: « به آشپزخانه کاری نداریم . آنجا فقط پنجره فوقانی باز می‌شود . »

« کت هایتان را با کوله‌پشتی بردارید و به اتاق دیگر بروید .

عجله کنید ! من چراغ این اتاق را خاموش می‌کنم.»

وقتی که در اتاق نشیمن جمع شدند هلن وحشت‌زده گفت: « نيك حالا چه کار باید کرد؟ »

نیکولا گفت: « لحظه‌ای آرام باش ! »

به سوی در جلورفت و گوشش را به پرده چسبانید. « یکی از آنان در هشتی‌خانه است. نمی‌توانیم جلو آنها را بگیریم. جالباسی و صندلی‌ها فقط برای مدت کوتاهی مانع داخل شدن آنها می‌شوند. باید از اینجا

بیرون برویم. اگر به جای پر جمعیت یا پرنوری برسیم درامان خواهیم بود. آنها خودشان را به خطر نمی اندازند.»

«به کجا می رویم؟»

«مهم نیست، هر جایی بشود.»

نیکولا سنگ را در کوله پشتی گذاشت و به هلن گفت: «تو هم فنجانت

را بمن بده، برای آن هم جاهست.»

هلن گفت: «نه، بهتر است آن را خودم نگهدارم.»

نیکولا گفت: «هر طور دلت می خواهد. حالا گوش کنید! پول داریم؟»

رولند گفت: «من اندکی پول دارم.»

«هلن گفت: «من هم دارم.»

دیوید گفت: «اول بگوئید چطور خارج شویم؟»

نیکولا گفت: «اورا پشت درو دیوار هشتی می گذاریم، مثل کاری

که پدر کرد. منتهی خیلی بهتر. منتظر می مانیم تا آن یکی وارد اتاق

شود، وقتی که او مشغول کنار زدن صندلیها و جالباسی از جلو پنجره است

ما ناگهان در را باز می کنیم و این یکی را به دیوار می چسبانیم، و به سرعت

فرار می کنیم. فقط مواظب باشید به پرده گیر نکنید.»

دیوید گفت: «آماده باشید! دارد می آید.»

صدای تکان خوردن جالباسی از اتاق شنیده شد.

نیکولا گفت: «آماده هستید؟»

صدای شکستن چند شیشه دیگر از اتاق شنیده شد و کسی روی

جالباسی سقوط کرد.

« - حالا! »

نیکولا چابک و بی سرو صدا دستگیره را در دست گرفت. چفت را

به آرامی کشید. همه باشانهایشان به در فشار آوردند. در به سرعت ۱۷۷

باز شد. پاسداری که پشت در بود بین در و دیوار گیر کرد. صدای فریادی شنیده شد و بچه‌ها به وسط جاده دویدند. صدای پاهایشان چون چکش بر سطح صاف جاده فرود می‌آمد. انقدر دویدند که در ریه‌های خود احساس سوزش کردند.

رولند از روی شانه‌اش بازپس نگریست. شبی را دید که از هشتی‌خانه بیرون جهید، از روشنایی چراغ‌گذشت و خود را به تاریکی رساند و در پناه سایه پرچین باغ‌های کنار جاده آنها را دنبال کرد.

رولند وحشت‌زده گفت: «آنها ما را دنبال می‌کنند!»

«فریاد کنید! مردم را به کمک بخوانید!»

«کمک!»

«کمک!»

هلن جیغ کشید:

«کمک! کمک!»

چراغ‌های جاده خاموش بود.

«کمک! کمک!»

گروهی میهمان که خانه‌ای را ترک می‌کردند وقتی که صدای آنها را شنیدند به عقب برگشتند و در را بستند. در سوی دیگر در پس‌شیشه پنجره‌ای تصویری دیده شد که چفت پنجره را محکم کرد.

«لطفاً کمک کنید!»

در خانه‌ها پرده‌ها را می‌کشیدند و درختان «کریسمس» از نظر پنهان می‌شدند.

دیوید فریاد زد: «بیچاره‌های ترسو!»

«باز هم بدوید!»

بچه‌ها در امتداد تیرهای چراغ می‌دویدند. گاهی سایه‌ای را در

تیرگی کنار راه می دیدند، و گاهی شبی در برابرشان نمایان می شد، تیرگی بیش از حد بود .

وقتی که بچه ها از خم جاده پیچیدند نور شیری رنگ چراغ های «فلورسنت» ایستگاه راه آهن در انتهای جاده ، چون پناهگاهی آنها را به خود می خواند. به سوی ایستگاه دویدند. گویی خطری که در پشت سر داشتند ، خطر سنان تیزنیزه ها، درپرتو چراغ های ایستگاه قدرت خود را از دست می داد .

از روی میله های کنار ایستگاه پریدند، و خود را به سکوب رسانیدند. ترن برقی با موتوری که به آرامی صدا می کرد نزدیک شد و ایستاد . مأمور کنترل در را به روی بچه ها گشود .

«اگر می خواهید سوار شوید بیایید بالا ، بیایید بالا ۱.»

شتابی که هنوز از دویدن داشتند خود به خود بچه ها را به جلومی راند، و تنها کاری که مأمور کنترل قطار می کرد این بود که دستشان را می گرفت، و آنان یکی پس از دیگری ، به درون واگون قطار می پریدند .

«پرید بالا ! پرید بالا !»

ترن از ایستگاه دور شد و ناگهان سرعت گرفت .

: «پدی»

دیوید گفت: «بپرید بالا ! بپرید بالا ! چه آسان بود !»

رولند گفت: «چه آسان !»

«منظور تو چیست؟»

رولند چهره‌اش را درهم کشید و گفت : «خیلی آسان. نمی‌دانم.»

هلن گفت: «فکرمی کردم به ما می‌رسند. هر لحظه نوک نیزه‌هایشان

را در پشتم احساس می‌کردم. هر لحظه فکرمی کردم به ما می‌رسند.»

نیکولا گفت: «بخت با ما یار بود.»

رولند گفت: «همینطور است ، نه !»

دیوید گفت : «حالا تا کجا می‌رویم؟»

نیکولا گفت: «تا آخر خط . به منچستر می‌رویم. آنجا از همه جا

امن تر است.»

هلن گفت: «بهتر است به پدر و مادر بگوئیم.»

نیکولا گفت: «دلم می‌خواهد تو این کار را بکنی . می‌گوئیم

کسی می‌خواست داخل خانه شود و ما هم فرار کردیم . به اندازه کافی

۱۸۰ هم دلیل و مدرک هست که نشان دهد دروغ نگفته‌ایم.»

دیوید گفت: «حالا چکار کنیم؟ هنوز سرشب است و باید تمام شب را از گنجها پاسداری کنیم. مجلس رقص چه وقت تمام می‌شود؟»
«ساعت يك بعداز نیمه‌شب.»

«خوب. حالا کاری از دستمان بر نمی‌آید. بعداز مجلس رقص پدر و مادر را می‌بینیم و تا غائله ختم شود دست کم تا ساعت سه بعداز نیمه‌شب طول می‌کشد. با این ترتیب، امشب تا صبح بیدار خواهیم بود.»
در آخرین ایستگاه کرایه‌شان را پرداختند و پیاده شدند و به شهر رفتند. خیابان‌ها غرق در روشنایی چراغ‌ها و تزئینات بود. مردم گروه گروه هیاهو کنان و شاد در گذر بودند.

نیکولا گفت: «باید به ارزان‌ترین جاها برویم و خودمان را در مدت انتظار گرم کنیم. بیایید برای نوشیدن قهوه به رستورانی برویم.»
سالن رستوران ازنی ساخته شده و صندلی‌ها آهنی بودند. بچه‌ها روی صندلی‌ها و پشت‌میز نشستند. آهنگ قطع‌نشده‌ی موسیقی از بلندگو پخش می‌شد و با سروصدای ماشین قهوه‌خردکنی همراه می‌شد. در حدود يك ساعت نشستند و هر وقت مستخدم رستوران به آنها خیره می‌شد دستور قهوه دیگری می‌دادند. نیکولا گفت: «با این ترتیب فکر نمی‌کنم برایمان ارزان تمام شود.»

هلن گفت: «من هنوز هم نگرانم. احساس می‌کنم که همه مراقب ما هستند، و حال آنکه می‌دانم چنین نیست.»

دیوید گفت: «من هم همین احساس را دارم. باید راه بیفتیم. هنوز هم در امان نیستیم. از خانه‌ما تا منچستر پیاده در حدود سه ساعت راه است: يك ساعت هم برای شلوغی خیابان‌ها و عبور از میان جمعیت وقت بگذارید: در نتیجه، آنها برای دو ساعت دیگر به اینجا می‌رسند. آنها از روی گنجها می‌دانند که مادر کجا هستیم. تنها کاری که باید انجام

دهیم این است که حرکت کنیم. بدین ترتیب آنها نمی توانند محل برخاستن امواج را به آسانی پیدا کنند .»

رولند گفت : «می دانم . برویم سوار اتوبوس شویم . اگر مرتب اتوبوسمان را عوض کنیم آنها نمی توانند ردمان را پیدا کنند .»
قهوه هایشان را نوشیدند و به خیابان رفتند .

هلن گفت : « سوار کدام اتوبوس شویم ؟ اتوبوس ها زیادند .»
رولند گفت : « هر اتوبوسی که پیدا کنیم . اولین اتوبوسی که توقف کند سوار آن می شویم . آنجا ! اتوبوس خط ۷۶ .»
از پیاده رو به ایستگاه اتوبوس دویدند .

مأمور کنترل که يك سرخ پوست بود گفت : «بفرمائید تو! صندلی خالی است .»

دورديف صندلی در پشت سراننده اشغال کردند .
نيكولا کوله پشتی اش را روی زانویش گذاشت .

ديويد پرسید « اتوبوس به کجا می رود ؟ »

مأمور کنترل گفت : « بوکدیل پارک . »

ديويد گفت : « لطفاً بلیط برای چهار نفر .»

اتوبوس از مرکز شهر دور شد . وسایل نقلیه زیاد بود و مردم از وسط خیابان رد می شدند . اما دیری نگذشت که زرق و برق کریسمس و نور چراغ ها و هیاهورا به پشت سر گذاشتند . اینک اتوبوس از ناحیه ای که پراز گاراژ ، و انبارهای اضافی دولتی و خانه های ناباب بود عبور می کرد .

ديويد گفت : « این جاکمی ترسناک است ، نیست ؟ »

رولند گفت : « حالا در کجا هستیم ؟ از جاده الدهام دور می شویم

۱۸۲ و نزدیک خیابان پنجشنبه هستیم .»

اتوبوس در ایستگاهی ایستاد . مأمور کنترل گفت : کمی تندتر!

مسافر جدید گفت : « بلیط رفت و برگشت می‌خواهم . »

« کاش روزی - گوشه‌ای از بهشت - از آسمان نمایان می‌شد! - »

مسافر جدید که در ایستگاه اتوبوس ایستاده بود با صدای نامشخص

و بلند می‌خواند . بچه‌ها به ایستگاه نگاه کردند . مأمور کنترل مردی

ایرلندی را در سوار شدن به اتوبوس کمک می‌کرد . مرد ایرلندی مست

بود . دستش را به طرف میله داخل اتوبوس دراز کرد اما نتوانست میله

را بگیرد و روی صندلی عقب اتوبوس افتاد . مرد کت نظامی بلندی

پوشیده بود و مست مست بود .

مأمور کنترل گفت : « پدر، سال‌نورا خیلی زود شروع کرده‌ای. »

مرد ایرلندی گفت : « خدا یارت. »

« عازم کجاهستی ؟ »

« خانه . »

« من که نمی‌دانم خانه‌ات کجاست . بگو کجا پیاده می‌شوی. »

« پائین‌تراز بالی مارتین . » مرد مست خیره‌خیره به جلوش نگاه

می‌کرد، و با صدای بلند می‌خواند:

« جاده کهن کوهستانی را باید طی کنم ، به آنجا می‌روم که

بهشت من است . بزرگ و باشکوه نیست - اما سرزمین محبوب من

است . »

مأمور کنترل گفت : « مسیر ما آنجا نیست . ما به بروکدیل پارک

می‌رویم . »

مرد ایرلندی سکه ده‌شلینگ را میان انگشتانش گرفته بود. مأمور

کنترل پول را گرفت و بلیط و بقیه پول را در جیب‌کت مسافر گذاشت . ۱۸۳

مسافران اتوبوس سعی می کردند مرد مست را ندیده بگیرند .
برخی خود را با روزنامه هایشان سرگرم کردند ، بعضی نیز آگهی های
تبلیغاتی چسبیده به دیوار اتوبوس را می خواندند و دیگران نیز منظره
بیرون را تماشا می کردند .

مرد مست که اینک دستش را روی میله صندلی جلو گذاشته بود ،
خطاب به زنی که در آن صندلی نشسته بود گفت :

« خانم - ای خانم . » زن پاسخی نداد مرد گفت : « خدایارت . »
و بعد چنین به نظر رسید که به خواب رفت .

زن برخاست و به طبقه دوم اتوبوس رفت . مرد مست تکانی خورد
روی لبه صندلی خالی نشست . شانه اش را هروا اتوبوس را گرفته بود .
به جلو خم شد و دستش را به دست مردی که در صندلی جلو نشسته
بود زد .

« ا ا باب ! »

دیوید نفسش به شماره افتاده بود . خطاب به بچه ها گفت « نگاه
نکنید ! نباید صورت شما را ببیند ؛ خود اوست . پدی است . کسی
که در گروه تخریب خیابان کار می کرد ! »

بچه ها در صندلی هایشان فرورفتند و مشغول تماشای مرد مست از
شیشه پشت سر راننده شدند . تصویر « پدی » در شیشه افتاده بود .

هلن گفت : « باز هم همان چیزها را همراه داریم . او ما را
می کشد ! »

دیوید گفت : « فکر می کنید به خاطرش هست ؟ بیش از یکسال
گذشته است ؛ و حالا هم کاملاً مست است . »

نیکولا گفت : « اگر کسی مرا با میله آهنی بزند هر گز او را فراموش

نمی‌کنم . رولند تو مگذار چهره‌ات را ببیند ! »

پدی دوباره تکرار کرد : « ا ارباب . تکه کاغذی ندارید که من

بتوانم چیزی رویش بنویسم ؟ » مردی که در صندلی جلو نشسته بود دستش را با عصبانیت عقب کشید .

پدی شروع به خواندن کرد :

« آه شاید ، شاید سالها پیش بود - »

« - و شاید هیچوقت - »

مرد برخاست و او را به کنار زد و رد شد و گفت : « ایرلندی

مزاحم ! »

پدی گفت : « خدا یارت . » و برخاست يك صندلی جلوتر رفت . «

مأمور کنترل گفت : « بفرمائید کاغذ می‌خواستید ؟ من پیدا کردم

می‌توانید بنویسید . » یکی دوبرگه کاغذ از دفترچه یادداشتی کند و آنها را به پدی داد .

پدی گفت : « کافی است . » جیبش را جستجو کرد و ته‌مدادی

پیدا کرد . بعد شروع کرد به تلاش کردن برای نوشتن . کاغذ را روی

زانویش گذاشته بود اما حرکات اتوبوس مانع کارش بود .

مأمور کنترل با صدای بلند گفت : « برو کدیل پارک ! »

اتوبوس ایستاد و راننده موتور را خاموش کرد . مأمور کنترل

پائین رفت تا از طرف دیگر اتوبوس باراننده صحبت کند . بچه‌ها و پدی

تنها کسانی بودند که در اتوبوس باقی مانده بودند .

دیوید گفت : « می‌توانیم فرار کنیم ؟ »

نیکولا گفت : « نه امید نیست ؛ نمی‌توانیم از کنار او رد شویم . »

پدی گفت : « اه ؟ پس شما اینجا هستید ؟ » سرش را به زور

بالانگه داشته بود و بچه‌ها را نگاه می‌کرد . به سختی بلند شد ولی نتوانست

بایستد و دوباره روی صندلی مقابل نیکولا افتاد، و گفت: «هی! رفیق
ممکنه مرا در نوشتن این نامه کمک کنی؟»
نیکولا گفت: «ا - بله - مسلماً.»

«ولی رفیق باید بدانی که من بی سواد نیستم. می توانم بهترین
نامه ها را بنویسم. آه، بله، اما امشب برای من شب وحشتناکی است.
شبی وحشتناک!» پدی هیچ يك از آنها را نمی شناخت. نیکولا تسمه
کوله پشتی را که محکم در چنگ می فشرد، رها ساخت و گفت: «بله،
البته شما می توانید بنویسید. خوب، حالا می خواهید من برایتان چه
بنویسم؟»

پدی گفت: «من می خواهم استعفا بدهم. من دیگر برای کار
به آنجا نمی روم. این نامه استعفا نامه من است. آنچه بگویم می نویسید
آقا؟ اه - ا - به سرکارگر، آقای محترم - آقای محترم؛ این را
نوشتید؟»

نیکولا گفت: «نوشتم.»

«اه، خوب حالا بنویس: «آقای محترم؛ آه، چه شب وحشتناکی
است.»

نیکولا گفت: «این راهم در نامه بنویسم.»

«اه، چه؟ آه نه، نه. - آقای محترم بدینوسیله استعفای خود
را تقدیم می دارم، این - خوبست خوبست - استعفا می دهم چون
نمی خواهم بیش از این به کارم ادامه دهم، انجام کار مناسبی برای يك
كاتوليك خوب نیست. با احترام - پاتريك مهيگان.»

نیکولا گفت: «می خواهید نامه را امضاء کنید؟»

«اه نه. نه - کافی است رفیق.»

پدی نامه را گرفت. آنرا تا زد و در سکوت بدان خیره شد.



نیکولا در این اندیشه بود که با دادن علامتی بچه‌ها را از اتوبوس بیرون
بفرستد که پدی گفت :

« من مست هستم ؟ »

نیکولا گفت : « معذرت می‌خواهم چه گفتید ؟ »

« گفتم من مست هستم ؟ »

نیکولا گفت : « اه - شاید - اندکی . »

پدی گفت : « عجیب نیست . از دیدن يك اسب شاخدار ، يك كارگر بیچاره‌ای مثل من چه می‌تواند بکند ، جز آنکه برود و مست کند . »
رولند فریاد زد : « چه ؟ اسب شاخدار ؟ کجا ؟ کجا آن را دیدید ؟ »
« آنجا ، چه شب وحشتناکی . »

رولند روی صندلی پرید و گفت : « کی ؟ امروز ؟ اینجا ؟ »
دیوید گفت : « ولش کن . اونمی تواند سئوال‌ات ترا دنبال کند و جواب بدهد . هی پدی ! درباره آن اسب شاخدار حرف بزن ما گوش می‌دهیم . »

« آقا حرف مرا باور نمی‌کنید ؟ »

« چرا باور می‌کنیم . قول می‌دهیم . پدی خواهش می‌کنم . »
پدی گفت : « خیلی خوب ، پس گوش کنید . می‌دانید مزدی که من می‌گیرم ، اگر نتوانم صنارسه‌شاهی از جای دیگر گیریاورم ، برای زندگی کافی نیست . از این رو ، هرروز بعداز آنکه هوا تاریک می‌شود برمی‌گردم ، و خردوریزهایی را که اینطرف و آن طرف افتاده است جمع می‌کنم . آن‌را درزیريك وان کهنه‌ای که در محوطه‌ای در همان نزدیکی است می‌گذارم . امروز هم به‌همانجا رفتم ، و آن اسب را دیدم . سرتاپا سفید بود ، و شاخی روی سر داشت . از دیدنش نفس توی سینه آدم حبس می‌شد . خوب ، اسب همینکه بوی مرا شنید ، رم کرد . و لعنتی بی آنکه توجه کند من سرراش هستم گریخت ، و مرا نقش زمین کرد ، این بود داستان اسب شاخدار . حتماً ، شما حرفهای مرا باور نمی‌کنید . »

نیکولا گفت : « نگران مباش ماحرف تورا باور می کنیم . »
پدی گفت : « نه ، شما باور نمی کنید . همانطور که برای خود
من هم باور نکردنی بود . »

پدی دستش را در جیب کرد و کیف جیبش را بیرون کشید و گفت :
« بعد از آنکه به میخانه رفتم و حالم کمی بهتر شد این موها را پیدا کردم .
این موها به تکمه هایم گیر کرده بود . » کیف را گشود و از داخل
دوپاکت پاره مقداری مو بیرون کشید .

بچه ها هرگز چیزی آنچنان ندیده بودند . موها نه سفید و نه
نقره ای بودند ؛ گویی رشته هایی از نور بودند .

رولند از شدت هیجان نفسش را خورد و گفت : « بده آنها را
نگاه کنم . »

اما پدی آنها را عقب کشید و گفت : « اوه ، نه ، نه . به هیچکس
اجازه نمی دهم به آنها دست بزند . این کار بدبختی می آورد . من
مشروب خوردم چون فکر می کردم اینها ناپدید می شوند . اما بی فایده
بود چون هر پیاله ای را که می نوشیدم و دو باره به آنها نگاه می کرد
هنوز وجود داشتند . اوه ، چه شب وحشتناکی ! »

مأمور کنترل به داخل اتوبوس آمد و گفت : « هی شما منتظر چه
هستید ؟ اینجا آخر خط است ! »

رولند گفت : « ما برمی گردیم لطفاً بلیط برگشت بدهید . »
مأمور گفت : « هر طور که میل شماست . اینجا کشور آزادی
است . اما این مرد کجا می رود ؟ »

پدی گفت : « به خانه ام ، به بالی مارتین . من اینجا نمی مانم . »
رولند در حالی که پول کرایه شان را میداد گفت : « هر جا این آقا

پیاده شد ما هم پیاده می شویم . »

دیوید گفت: «اندکی تأمل کنید -»

مأمور کنترل گفت: «بسیار خوب -» و کرایه اتوبوس را از جیب پدی برداشت و بلیط دیگری درجیش گذاشت.

پدی گفت: «خدایارت»، و نامه را از جیش بیرون آورد شروع به خواندن کرد. نامه را معکوس گرفته بود و نوشته آن را تمجید می کرد!

اتوبوس آنها را در پیچ خیابانی که با چراغهای گازی روشن شده بود پیاده کرد. حال پدی در نتیجه اتوبوس سواری بهتر شده بود. رولند گفت: «ممکن است جایی که اسب را دیدی بهما نشان بدهی؟»

پدی گفت: «من این کار را نمی کنم.»

دیوید گفت: «رولند باز هم از او خواهش کن.»

رولند گفت: «خواهش می کنم.»

پدی گفت: «بسیار خوب من راه را به شما نشان می دهم، اما

خودم با شما نمی آیم.»

هلن گفت: «من هم نمی آیم.»

بچه ها و پدی از خم جاده گذشتند. پدی به طور غریزی در جلوی در یک رستوران ایستاد. شیشه های در و پنجره رستوران یخ زده بود و چیزی از داخل معلوم نبود. پدی گفت: «اگر از خیابان بعدی پائین بروید، به نزدیکی جایی که من اسب را دیدم می رسید.» اینک توجه پدی به سروصدای پیانو و خنده هایی بود که از آن سوی در شنیده می شد.

او گفت: «اه، فکر می کنم باید بروم و پیاله ای بنوشم تا گرم

شوم. سرما آزارم می دهد. شب وحشتناکی بود.»

در را گشود. سروصدا به بیرون راه یافت و پدی در میان دود،

گرما، جمعیت و سروصدای رستوران از نظر ناپدید شد ، و در باصدا بسته شد .

بچه‌ها در گوشه خیابان ایستادند. در جلوروی آنها خیابان چون تونلی بود . چراغی دیده نمی‌شد و خانه‌ها خالی بودند .

سرزمین ویران:

رولند گفت: «تصادف، تصادف!، این تنها چیزی است که می‌توانید بگوئید. دیگر از این حرف حال به هم می‌خورد!»

دیوید گفت: «اگر فکر می‌کنی که ما وارد این خیابان می‌شویم، خیال خامی کرده‌ای.»

رولند گفت: «اما اگر اسب شاخدار را پیدا کنیم همه چیز رو به راه می‌شود.»

هلن گفت: «من خیلی می‌ترسم.»

دیوید گفت: «رولند تو دیروز با افکار احمقانه‌ات ما را به دردسر انداختی. حالا دیگر قدم در این خیابان نخواهیم گذاشت. این مسلم است.»

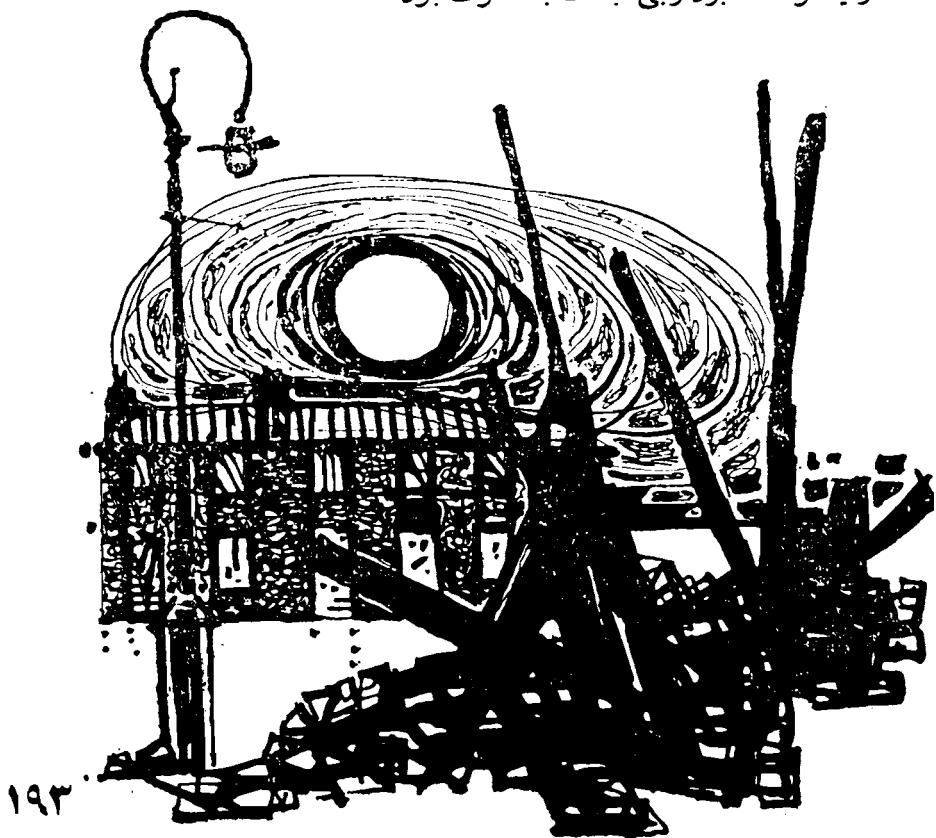
رولند گفت: «آه، بله، مسلم است!» — این را گفت و در خیابان تاریک شروع به دویدن کرد.

«رولند! خیلی خود رای هستی! برگرد!» — صداها در پی او محو شد.

رولند در امتداد خیابان می‌دوید؛ اینک چشمانش به تاریکی‌کی‌خو

گرفته بود. ماه برخاسته بود و نور چراغ‌های شهر آسمان را رنگ می‌زد.
 از خیابان بعدی پیچید. بی‌اراده می‌دوید. از چهارراه و محل متروك
 و بمباران شده گذشت، و دوباره در امتداد خیابان به دویدن ادامه داد.
 اندیشید: وقتی که بچه‌ها بدین سوی بیایند آنها را پیدا خواهم
 کرد. پیدا کردنشان آسان است. چون به دنبال من خواهند آمد و مرا
 صدا خواهند زد.

میله آهنین سنگین بود و شانه‌هایش را خسته می‌کرد. ایستاد و
 گوش داد. تنها سروصدای شهر از دور شنیده می‌شد. صدایی که درهم
 و یکنواخت بود و بی‌شبهت به سکوت نبود.



اینک از میان ویرانه‌ها می‌گذشت . اسکلت بام های خانه‌های
ویران در زیر آسمان اشکال عجیبی داشتند .

اینک که خسته شده بود کمتر به خودش اطمینان داشت. اما در آن
هنگام تنها کاری که می‌توانست انجام دهد همین بود: وقتی به چهره لجوج
سه‌همراه خود نگاه کرده بود دریافته بود که بحث کردن با آنها فایده‌ای
ندارد . مسئله ، مسئله بی‌اعتقادی نبود ، زیرا آنها به سخنان او اعتقاد
داشتند . اما آنها ترسیده بودند . و اینک او هم می‌ترسید . خیابان‌ها
در سکوت ترس‌باری فرو رفته بودند. صدای قدم‌هایش بر قلوه سنگ‌های
راه طنین می‌انداخت . ویرانه‌او را در میان گرفته بود . درها و پنجره‌ها
به وی خیره شده بودند ، و میز و صندلی‌های شکسته در میان پاره سنگ‌ها
و آجرها کوژ کرده بودند. در سایه ساختمانی ، یک قوطی حلبی از فراز
کومه‌ای پاره آجر فرو افتاد .

رو لند صدا زد : « اینجا ! من اینجا هستم ! »

پاسخی شنیده نشد.

به رفتن ادامه داد . خیابان چنان بود که از هیچ سمتی مسافت
دور را نمی‌توانست ببیند . پیچ و خم‌های زاویه‌دار آن مکان چنان بود
که مانع از دیدن فاصله دور می‌شد . شاید دیگران هم در همان نزدیکی
بودند اما او آنها را نمی‌دید ، و تصمیم هم نداشت دوباره آنها را صدا
بزند .

در جستجوی مکانی برآمد که برای بالا رفتن محکم و مطمئن
باشد . پلکان داخلی خانه‌ای توجهِش را جلب کرد . پله آخر پلکان بلند
ترین نقطه آن خانه بود . تمام اتاق‌های بالاتر از پله را خراب کرده بودند.
رو لند سنگینی خود را آزمایش کرد ؛ چوب‌های پله‌ها محکم بودند .

بنابراین ، بالا رفت . ۱۹۴

تنها اندکی بیشتر از خیابان می توانست اطراف را ببیند . در پشت سرش دو تا حیاط دیده می شد که راهرو میان آنها همچون شکافی می نمود . اندیشید : بچه ها دیر یا زود خواهند آمد . بهترین کار ماندن در همین جا است .

در پرتو مهتاب بر بالای پلکان نشست ، پله یخ زده بود . بامها و قلوه سنگها در پرتو ماه می درخشیدند .

احساس کرد حالش بهتر شده است . ترس از خیابان رخت بر بسته بود ، وجای آن راسکوت و سکونی استوار و ناشکستی فرا گرفته بود . دلش می خواست بتواند برای همیشه در آنجا ، در پرتو ماه بنشیند .

اما سرما اندك اندك ناراحتش کرد . اندیشید شاید بچه ها تصمیم گرفته اند در نقطه ای بمانند تا او برگردد .

این اندیشه او را ناراحت کرد . بر آن بود که تصمیمی بگیرد ، که ناگهان اسب شاخدار در انتهای خیابان نمایان شد .

اسب یورتمه می آمد و در سر چهارراه ، چون نمی دانست از کدام سمت برود ، يك دور چرخید ، آنگاه به سوی رولند پیش آمد .

رولند همچنان بر فراز پلکان نشست و اسب را که از زیر پایش گذشت نظاره کرد . از ترس حتی جرأت نفس کشیدن نداشت .

اسب شاخدار در کنار راهروها و شکافهایی که دور دیوارها ایجاد شده بود ، می ایستاد ، آنگاه چرخ می زد و دور می شد . گاهی بر آستانه خانه ای می ایستاد ، يك دستش را بلند می کرد ، اما باز بر می گشت ، و به انتهای خیابان می شتافت .

یال اسب در پرتو نور ماه رودخانه ای مواج را مانند بود و نوك

شاخش نور ستارگان را منعکس می کرد . رولند بادقت به اسب خیره

شده بود . گویی می‌خواست همه‌چیز را برای همیشه نقش خاطر کند . چرا که می‌دانست این حادثه همیشه اتفاق نخواهد افتاد . اسب به‌خیابان دیگری پیچید و رولند دیگر آن را ندید تا اینکه صدای پای او را بر سنگفرش راهرو میان دو حیاط شنید و بعد گردن بلندش را از میان دیوارها دید . رولند به سرعت و بدون سروصدا از پلکان بالا رفت و با احتیاط از خانه گذشت و خود را به حیاط رسانید . وقتی که اسب به پایان راهرو رسید او از دیوار بالا رفت و بدن بال اسب شتافت . راهرو به حیاط بزرگی می‌انجامید که گرداگرد آن را از هرسو دیوار فرا گرفته بود . اسب که صدای پای رولند را شنیده بود هشیار و بیدار در وسط حیاط ایستاد . رولند نیز ایستاد . هر دو بی‌حرکت ایستاده بودند و یکدیگر را نگاه می‌کردند .

رولند گفت : «فیندهورن ، فیندهورن .»

اسب سرش را تکان داد . رولند به آرامی جلو تر رفت .

«فیندهورن بخوان - فیندهورن!»

اینک در بیست قدمی اسب بود . سوراخ‌های بینی اسب میلرزید .

«فیندهورن نغمه‌ات را سر کن!»

اسب سم بر زمین کوبید و گوشه‌هایش را که راست نگه داشته بود

خواه‌باند . رولند از رفتن باز ایستاد .

«تو باید آواز بخوانی ، باید نغمه‌ات را سر کنی!»

گامی دیگر به جلو رفت و اسب در حالیکه شاخش را به سوی

او نشانه گرفته بود به طرف او شتافت .

رولند فریاد زد : « نه ، بمان ! نباید بروی ! - » به سوی اسب

دوید و خود را به او رساند و سعی کرد او را برگرداند . دست‌های

گشوده‌اش را تکان می‌داد: «هی! هی! هی! -» اسب ایستاد . «هی برگرد.»

رولند متوجه پایین آمدن سراسب برای حمله شد و به موقع خود را به کنار کشید. اما اسب دنباله حمله را نگرفت و بار دیگر به سوی درگاه روان شد. رولند راه اسب را سد کرد. و فریاد زد: «فیندهورن درنگ کن! بخوان!» میله آهنین نیزه ایلدانا را، در جلوی صورت اسب حرکت داد. پوست نقره فام اسب در زمینه آسمان به رنگ سیاه درآمد. اسب روی دوتا بلند شد و دست هایش را چون پتک فرود آورد. رولند خود را به يك سو افکند.

اسب با ضربه سم سنگ ریزه های یخ زده و سرد را به سرو صورت او می زد. رولند چهار دست و پا می جهید. «نه! فیندهورن!» اما اسب سرکش و ناآرام او را رها نمی ساخت. دور او می گشت و با ضربه سم خالکوش بر او می پاشید. تنها چابکی رولند او را از خطر ضربه های سم و شاخ و دندان اسب نجات می داد. اسب از حمله باز نمی ایستاد، و راه فراری هم نبود. اعصابش خسته شده بود، ناگزیر به جانب دیوار دوید. صدایی را شنید که می گفت: «پیر!»

و بعد از میان عرقی که از سرو رویش می ریخت کسی را دید که بر بالای دیوار زانو زده بود. دستی به سوی رولند دراز شد و صدایی گفت: «محکم بگیر!» رولند پرید دست را محکم گرفت و با کمک دست و پا خود را به بالای دیوار رسانید.

نیکولا گفت: «هیچوقت از خود رایی دست بر نمی داری.» وقتی که نیکولا خم شده بود و رولند را بالای کشید کوله پشتی او نزدیک بود به داخل محوطه بیفتد. رولند کنار نیکولا نشست. اینک بالای دیوار بودند و گویی توان حرکت را از آنها گرفته بودند. شاخ فیندهورن در زیر پایشان برق می زد.

رولند نفس زنان پرسید: «از کجا آمدی؟»

«آن سوی خیابان بودم و صدای ترا شنیدم.»

رولند گفت: «باید او را مجبور به آواز خواندن کنیم. این تنها راه نجات الیدور است. به همین جهت هم ما در اینجا هستیم.»
نیکولا گفت: «چه؟ اسب؟ آواز بخواند؟ مسخره است!»
«نه او باید بخواند. وظیفه اوست. اینک ترسیده است نباید او را سرزنش کرد.»

فیندهورن در پایین دیوار در حرکت بود.
نیکولا گفت: «به نظر من او نترسیده است، بلکه می‌خواست ما را بکشد.»

«علتش آن است که نیره را در دست من دید. گمان می‌کند که بار دیگر اسیر شده است. جای زخمها را روی تهیگاهش نگاه کن.»
نیکولا گفت: «دست بردار نیست. اینطور نیست؟ خوشبختانه ما دیگر مجبور نیستیم به پایین برویم.»

رولند گفت: «من باید به پایین بروم. وقتی که از دیوار بالا می‌آمدم نیزه از دستم افتاد.»

نیکولا گفت: «پس اینطور، در این صورت ما پاسدار سه گنجینه هستیم. اول به من بگو اسب چرا به اینجا آمده است؟»

رولند گفت: «فکر می‌کنم می‌خواهد به الیدور برگردد. او می‌داند که یکی از دروازه‌های الیدور اینجا است. من او را در میان خیابان دیدم.»

نیکولا پرسید: «دیوید و هلن را ندیدی؟»

رولند گفت: «نه، مگر باتو نیستند؟»

«نه وقتی که از ویرانه‌ها می‌گذشتیم همدیگر را گم کردیم.»
«آه.»

«بله، همه این مصیبتها از تو است.»

رولند گفت : «باید آنها را پیدا کرد .»

«آنها را پیدا کنیم ، کجا ؟»

وبادست تمام شهر را نشان داد . ردیف خانه‌هایی که آنها بر فراز-
شان ایستاده بودند ، در کناره ناحیه ویران شده بود . در آن سوی جایی
که اسب شاخدار به انتظار ایستاده بود ، سرزمین بایر گسترده بود .
رولند به منظره سرد و یخ‌زده‌ای که در برابرش بود چشم دوخت ،
وناگهان فریاد زد آنجا را نگاه کن . هیجانش به حدی بود که نزدیک
بود از دیوار فروافتد .

دونفر به سوی آنها می آمدند .

نیکولا گفت : «چه خوب . آهای دیویدا ! هلن ! ما اینجا هستیم !»

صدایی پاسخ داد : «آدم !»

رولند گفت : «این صدای دیوید است ، او در خیابان است .»

نیکولا گفت : «پس آن دونفر کیستند ؟»

اما اکنون ، دونفری که درباره‌شان گفتگو بود ، به اندازه کافی
نزدیک شده بودند که رولند و نیکولا شنل‌های آنها را ببینند ، و نورماه
در آن سرزمین ویران ، برنیزه‌هایشان می‌تافت .

نعمه «فیندهورن» :

دیوید از پنجره عقب خانه‌ای سر بیرون کرد و گفت : « خوب بالاخره این آقای خودرأی چموش را گرفتی . کجابود؟ »

نیکولا گفت : « خودت را به بالای دیوار برسان . شتاب کن ! »

دیوید گفت : « رولند بالاخره یکی از همین روزها گردنت را می‌شکنم . هلن باشماست ؟ »

نیکولا گفت : « نه ، زیاد حرف نزن ، فوراً بالا بیا ! »

دیوید از میان پنجره قدم در حیاط گذاشت ، و از روی سنگ و خاکی که در کنار دیوار ریخته شده بود بالافت . رولند و نیکولا دست او را گرفتند ، و به بالای دیوار کشاندند .

دیوید گفت : « اوه کوچولوها ! اینجا چه کار می‌کنید؟ » در همین لحظه اسبرا دید و ساکت شد .

نیکولا گفت : « تنها این نیست . آن دورا ببین ! »

مردان الیدور ، از نزدیک حاشیه ویرانه ، داشتند يك راست به سوی بچه‌ها می‌آمدند .

دیوید گفت : « سال نومبارك . بهتر است از روی دیوار به جانب

دیگر این محوطه برویم .»

رولند گفت : « من نمی‌توانم نیزه‌ام را رها کنم و همراه شما بیایم .»

نیکولا گفت : « اگر نیایی به زودی یکی از آن نیزه‌ها برای همیشه نصیبت می‌شود .»

از روی دیوار شروع به رفتن کردند. فیندهورن نیز در پایین دیوار همراه آنان حرکت می‌کرد .

نیکولا گفت : « رولند از اسب می‌خواهد که آواز بخواند. بعد از آواز خواندن اسب می‌توانیم به‌خانه برگردیم .»
دیوید گفت : « شما واقعاً دیوانه‌اید !»

رولند گفت : « او باید بخواند . در کتاب هم نوشته بود : «تاریکی را پایانی نیست مگر بدان‌گاه که نغمه فیندهورن برخیزد. این پیشگویی است . او خواهد خواند .»

دیوید گفت : « نه نمی‌خواند . مگر بدین معنی نیست که او آواز خواهد خواند . حتی معلوم نیست که او بتواند آواز بخواند . آواز بخواند ؟ از دیوار برو پائین ببینم چه کسی آواز می‌خواند ؟!»
نیکولا گفت : « مواظب باشید ! آنها اینجا هستند.»

مردان بر روی دیوار آن سوی محوطه بودند.
دیوید شمشیر چوبی‌اش را به حرکت درآورد : « گنج ! دوتکه خوب پوسیده !»

نیکولا گفت : « اگر لازم شد می‌توانیم از داخل حیاط این خانه فرار کنیم.»

دیوید گفت : « اگر در را می‌بخکوب کرده باشند چه کنیم ؟ خیلی

از درها را این‌طور کرده‌اند .»

رولند گفت : «صبر کن! آنها فیندهورن را دیدند.»

وفیندهورن هم مردان را دید . از این رو ، از دیوار دور شد و به مرکز میدان رفت درحالی که ازخشم می خروشید و باضربه سم خاک را می شکافت و شاخس را پائین می آورد ، و خشمش را عیان می ساخت . دومرد قبل از آنکه از دیوار پایین بیایند سپرهایشان را از دوش فرود آوردند.

رولند فریاد برآورد : « می خواهند او را قبل از آواز خواندن نابود کنند .»

دومرد پس از پایین پریدن از دیوار از هم دور شدند . نیزه ها را از دور به سوی فیندهورن پرتاب کردند و بعد با شمشیرهای آخته پیش رفتند .

«فیندهورن نمان ! بگریز، فرار کن !»

اما فیندهورن قصد فرار نداشت ؛ او خود را برای حمله آماده می کرد .

رولند گفت : «در تمام این مدت آنها در پی کشتن او بوده اند ، برای همین او را دنبال می کردند . آنها می دانند که او می تواند آواز بخواند !»

مردان پیش می رفتند . فیندهورن سرش را به هر طرف می گرداند . نمی دانست به کدام يك حمله کند . مردان کوژ کردند و حالت حمله گرفتند . فیندهورن بر آنان تاخت . مردی که فیندهورن به او حمله کرده بود به جای جنگیدن خود را به یکسو پرتاب کرد و دیگری از پهلو حمله کرد و با شمشیرشانه فیندهورن را شکافت . و چون فیندهورن به سوی او برگشت ، مرد دیگری از فرصت استفاده کرد و از پهلو به او حمله

به این ترتیب آنها اسب را به بازی گرفته بودند و حمله‌های او را بی اثر می ساختند. آنها چون سگان او را در میان گرفته بودند و بی درپی حمله می کردند.

دیوید گفت: « باید شجاعتشان را تحسین کرد. اگر من بودم، هرگز قدم به پایین نمی گذاشتم »- خاصه اگر در جستجوی گنجها بودم و فقط سه پسر بچه خارسراهم بودند. گرچه فکر می کنم آنها می دانند که بالاخره ما نمی توانیم از چنگشان بگریزیم، و بالاخره روزی به سراغمان می آیند.»

نیکولا گفت: «روند کجا می روی؟»
روند از روی دیوار به سرعت بازمی گشت.
«می گویم برگرد.»

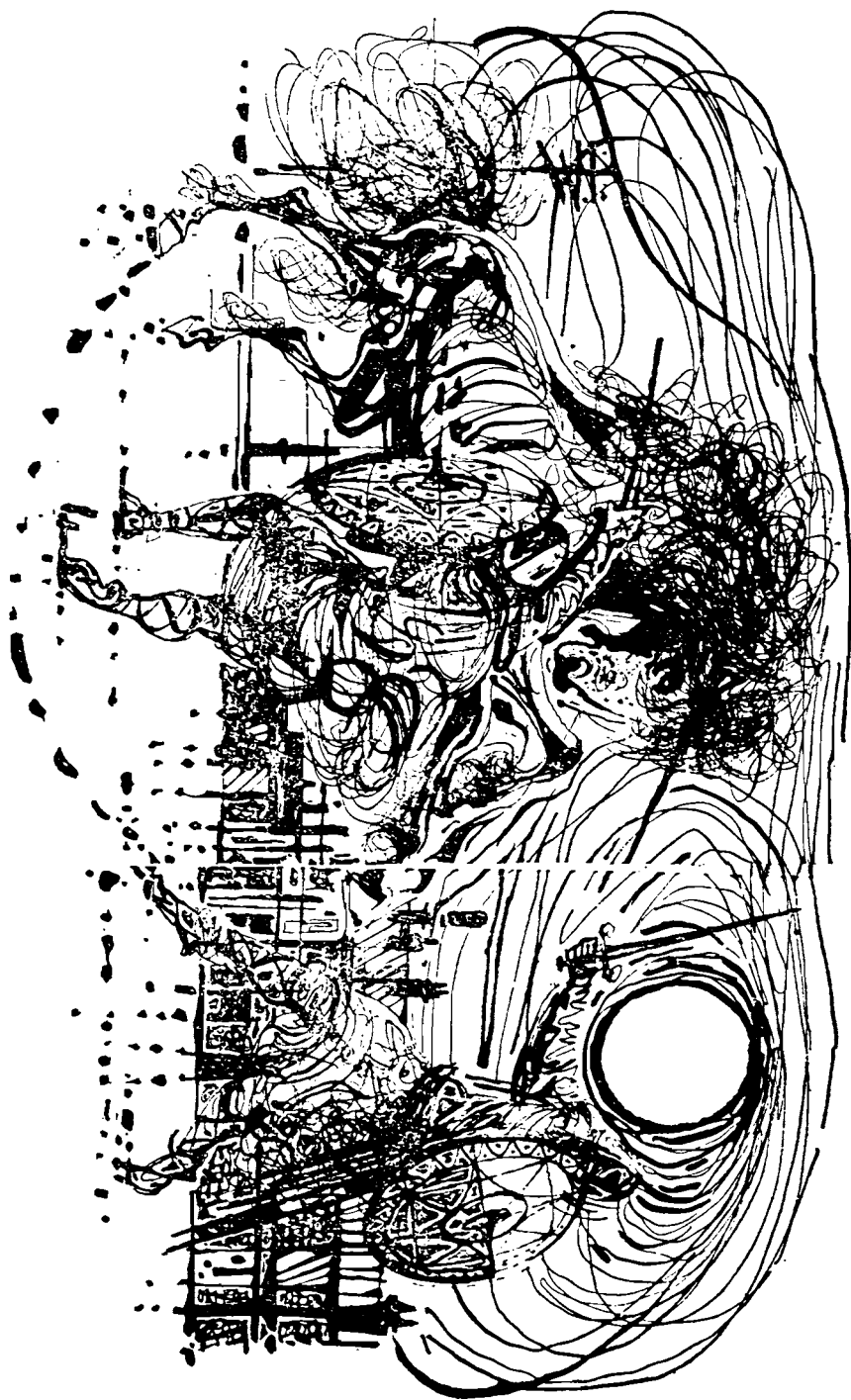
روند همچنان می دوید و برای حفظ تعادل دستهایش را باز کرده بود. صدای پای نیکولا را که بدنبال او روان بود می شنید، اما باز پس نمی نگریست. در جستجوی محلی بود که از دیوار بالا آمده بود.

مردها فیندهورن را به گوشه‌ای تارانده بودند. روند روی دیوار نشست، به روی شکم برگشت، دستش را به لبه دیوار گرفت و به پایین خزید و بعد خود را رها کرد.

در تاریکی دیوار تا نزدیکی میدان جنگ پیش رفت. در داخل خاک و سنگ به جستجوی میله آهنی پرداخت و آنرا پیدا کرد.

اینک نیکولا در بالای سر روند بود، اما ارتفاع دیوار بیش از آن بود که بتوان ایستاده به پایین پرید. و چون روند میله آهنی را برداشت یکی از مردها او را دید. مرد با شمشیر ضربه دیگری بر فیندهورن وارد ساخت و بعد به جانب روند شتافت.

نیکولا از آن سوی دیوار خود را به میان حیاط افکند. میله آهنی ۲۰۳



پہنی را کہ بہ پشت در تکیہ دادہ شدہ بود برداشت در باز شد و رولند کہ بہ در تکیہ دادہ بود بہ درون افتاد.

نیکولا در را بہ سرعت بست و میلہ آہنی را سر جایش گذاشت . صدایی کہ بہ دیگری ہشدار می داد برخاست . صدای سم اسبی شنیدہ شد ، و آنگاہ فریاد وحشتناکی از آن سوی در بلند شد ، و شاخی در را شکافت و از آن سوی بیرون شد . شاخ یک وجب بالاتر از سر رولند کہ از این سو بہ در تکیہ دادہ بود ، درآمد.

اسب شاخس را از در بیرون کشید . در صدایی کرد ، و بانگ افتادن جسدی در آن سوی در شنیدہ شد.

دیوید کہ بر سردیوار ایستادہ بود و صحنہ را تماشا می کرد گفت : «فرصت فرار نیافت . ہمینکہ روی برگردانید اسب فرا رسید و با شاخس سپر و مرد را بہ ہم دوخت .»

رولند و نیکولا در روی دیوار بہ دیوید پیوستند . تا فیندھورن خود را برای حملہ آمادہ کند ، مرد دیگر پابہ فرار گذاشتہ بود . او بہ تنہایی توانایی جنگیدن با فیندھورن را نداشت . فیندھورن او را دنبال کرد .

دیوید فریاد زد : «اورا گم نکنید . ہر طور شدہ باید ہلن را خبر کنیم ، نباید زیاد دور باشد . باید مواظب بود . مردی کہ گریخت نیزہ اش را ہم برداشت .»

نیکولا گفت : «ہلن با ہریک از آنہا رو بہ رو شود کشتہ می شود . رولند این را خوب بہ خاطر داشتہ باش !»

بچہا بہ حیاط پریدند و شروع بہ دویدن کردند . اسب مدتہا پیش از آنہا بہ خیابان تاختہ بود ، و آنہا گمان نمی کردند حتی از دور سایہ او را ببینند ، اما ناگہان با او رو بہ رو شدند . دیوید و نیکولا و رولند

هر يك در جستجوی پناهگاه به سوی گریختند.

اسب در خیابان بالا و پایین می رفت . زخم هایش بر زمینه نقره -
گون پوستش به خوبی نمایان بود .

دیوید گفت : « فیندهورن از خشم دیوانه شده است ! »

نیکولا گفت : « هنوز وجود مردی را که گریخت احساس می کند .

شاید مرد همین اطراف پنهان شده باشد . »

دیوید گفت : « اصلاً به اسب نمی ماند . يك پارچه آتش و خشم

است . »

فیندهورن روی دو پا بلند شد . بخاری که از بینش بر می خاست

در آن هوای سرد چون دود بود . در همین لحظه هلن از گوشه خیابان

نمایان شد و وقتی که اسب را دید بر جای ایستاد .

فنجان را محکم در دو دست گرفته بود .

« هلن مواظب باش ! پشت دیوار یا چیز دیگری مخفی شو ! »

فیندهورن چون باد به پایین خیابان شتافت . چنان به نظر می رسید

که هلن را یارای حرکت نیست . و آنگاه فیندهورن درنگی کرد و

روی دو پا برخاست و بعد ایستاد سرش را بالا گرفت و آرام و باشکوه

به جانب هلن رفت . وقتی که به هلن رسید خشمش هم فرو نشست در

برابر هلن زانو زد و به خاک افتاد .

هلن نیز زانو زد و سر بزرگ و باشکوه اسب را در دامن گرفت .

روئند با صدایی آرام گفت : « کاریش نداشته باش . او به تو

آزاری نخواهد رسانید .

هلن گفت : « آری می دانم . »

روئند از فراز دیواری که بود به پایین جهید و به جانب فیندهورن

نیکولا در پی اوبه فریاد چیزی گفت ، اما رولند آن را نشنید .
هلن گفت : « رولند ، معنی این کار چیست ؟ معنی این کار اسب
چیست ؟ »

اینک او در چشمان فیندهورن می نگریست .
رولند زمزمه کرد : « و نجات دهنده من دختری بی همتاست .
مردان را یارای دخالت در کار من نیست . »

هلن به آرامی شروع به گریستن کرد و گفت : « من اورا شکسته ام . »
رولند گفت : « فیندهورن بخوان ! خواهش می کنم بخوان ! »
اسب چشمانش را به سوی چهره هلن بلند کرد و رولند برای
نخستین بار در چشمان او نگریست : آنچه دید به گفتن در نمی آمد ، اما
هر چه بود غیر قابل تحمل بود .

« فیندهورن تو باید بخوانی . اگر نغمهات را سر کنی همه چیز به
سامان بازمی گردد و دیگر کسی را یارای آزار کردن تو نیست . درامان
خواهی بود . بخوان ! تمنا دارم بخوان ! »

دیوید و نیکولا از راه رسیدند و پشت سر رولند ایستادند . فیندهورن
همچنان آرام بود و حرکتی نمی کرد . گویی همه آن نیروی شگرفش
به خواب رفته بود .

« آه تو می توانی الیدور را نجات دهی . می دانم که می توانی .
بخوان فیندهورن ! »

صدای افتادن آجری به گوش رسید . مرد نیزه بدست از بالای
دیوار نزدیک می شد و در پس او چراغ های شهر آسمان را رنگ زده
بود .

دیوید و نیکولا فیندهورن را در میان گرفتند ، اما از آنان کاری

ساخته نبود .

رولند فریاد زد : «بخوان ! پیش از آنکه دیر شده باشد نغمه‌ات
راسر کن !»

فیندهورن کوشید دهانش را بگشاید اما نتوانست . ممکن نشد .
مرد ایستاد و برای پراندن نیزه خود را آماده ساخت .
«بخوان ! بخوان !»

هلن سرفیندهورن را در آغوش گرفت و یال رخشان و چون نورش
را نوازش کرد .

رولند فریاد زد : «برخیز ! فیندهورن برخیز ! بگریز ! آه ، فیندهورن
فیندهورن ! نه !»

نیزه صفیر کشان فرود آمد و در میان دنده‌های فیندهورن فرو رفت
و به قلبش نشست .

اسب گردن سپیدش را بلند کرد . سرش را به سوی ستارگان
برکشید ، و آوایی چون آتش از دهانش برآمد . آوایی که در خیابان پیچید
و در شهر ویران و تپه‌های فسرده طنین انداز شد و به آسمان برخاست .
جهان از نوای اولر زید .

پنجره کناره میدان از نور درخشید ، و در میان آن درخشش الیدور
و چهاردژ زرین فام نمایان گشت .

آن سوی دژ گوریاس خورشید برخاسته بود و با انوار زرینش
زمین را نوازش می کرد .

جویبارها به رقص آمدند ، رودها آزاد شدند ، و هوای روشن و
پرنور جانبخش و شادی آفرین بود .

اما ابری چشمان باشکوه فیندهورن را می پوشاند .
نیکولا گفت : « اینک ، اینک نوبت ماست ! گنج ها را پس

کوله بارش را بر زمین نهاد و سنگ را بیرون آورد .
 طنین نغمهٔ فیندهورن ادامه داشت : نوایی بود سرشار از زیبایی
 و وحشت .

رولند از میان پنجره‌ها به سرزمین الیدور خیره شد . بر باروی
 گوریاس کسی را که ردای زرین فام در برداشت دید . دید که زندگی
 در الیدور می‌جوشد ، و از موندروم تا کوهساران شمال زنده و شاداب
 است . تاریکی شکست خورده بود و بامداد به الیدور بازگشته بود . اما
 این کافی نبود .



رولند با صدایی غمبار فریاد زد : « گنج‌ها را به الیدور باز-
 گردانید . »

فنجان را از دست هلم بیرون کشید و فنجان و نيزه را با هم به سوی
 پنجره‌ها پرتاب کرد .

نیکولا و دیوید نیز گنج‌هایشان را پرتاب کردند . آنها به یکدیگر

خوردند و نوری قوی و خیره‌کننده از پنجره‌ها بیرون تراوید . و برای ۲۰۹

لحظه‌ای کوتاه شکوه سنگ، شمشیر، نیزه و فنجان به شکل حقیقی خود
نمایان شد. درخشش و شکوهی که شاید چیزی جز سراب شیشه‌های
شکسته و خرد شده نبود.
آواز فیندهورن فرومرد.
بچه‌ها در کنار پنجره شکسته‌ای، در يك كوچه متروك و ویران
تنها بودند.

پایان